

هدیه ای کوچک به فرهنگی بزرگ

چهارمین کتاب خود را از کشوی دفترهای چاپ نشده بیرون آورده، با عشقی دیرینه تقدیم شما می‌کنم. این کتاب مجموعه شعری است به نام "روزگار کرونائی ما" که بین سال‌های ۹۷ تا ۹۹ سروده شده و حسب حالی است از سال‌های کرونائی که بر مردم میهن ما و اهل جهان تلخ و مرگوار بود. همه ما خاطرات شومی از سال‌های کرونائی داریم، سال‌های نومیدشدن فردی و جمعی از زیستنی ساده، قطع امید از بودن و ماندن خود و آشنایان و دیگران در هر جا، گسست رابطه‌های انسانی و دوست داشتن‌ها. ویروسی شوم جهان پیش روی ما را دروازه‌ای کرده بودگشوده بر تباهی و مرگ عزیزان. روزگار کرونائی ما فقط به سال‌های معدود منحصر نبود و نیست، می‌تواند استعاره‌ای باشد برای جهان کوچک ما در خاک میهن، این جا و امروز، همچنین جهان بزرگتری که بشریت را دربر می‌گیرد. تا بیم مرگ هست برای امید و عشق و آرزوها، تا بیداد و ستم و ناداری و نادانی بر مردمان آزاده چیره‌ست، تا خودکامگی و نفرت و خشم و یاوگی، زندگی عادی و آسوده نفس کشیدن را بر خلائق دشوار و محال می‌کند، تا حماقت و خرافه و تاراج و تعصب مسلط بر جان و مال آزادگان شریف می‌تازد، سخن گفتن از سرنوشت هولناک کرونائی و نبرد با سلطه اهریمنی‌اش، ضرورتی‌ست که انسان دوستان آزادی‌خواه بدان پای بندند. سروده‌هایم در این ایام زیانبار، آتشی برخاسته از خاکستر رنج و رؤیای فروزان بوده است و باشد تا با شعله‌های خون‌رنج جوانان عاشق سازگاری یابد و قلمروی آزادگان وطن را روشن‌تر سازد.

متن کتاب شعر "روزگار کرونائی ما" برای دانلود رایگان هم اکنون در سایت جواد مجابی به آدرس www.javadmojabi.ir برگه آثار «آفرینشی» طنز، موجود است.

جواد مجابی

روزگار کرونائی ما۔

پیشکش

به شما که زیباترین روشنای خیابان امروز مائید .

"... که حال غرقه در دریا

چه داند خفته بر ساحل؟ "

سعدی

"عکس روی تو..."

روبان آبی مویت در اهتزاز بهار

نشان شادمانگی فصل یا خطر

آن جا بوده اند پیش و پس از ما

جام ها و جامه هاشان را زیر درخت ابریشم جانپناه

سایه تفنگ هائی در افق ، رمه گوسفندان در اعماق .

نیلوفرها و زنبق هائی پس از ما در راهند .

از ما جز عکس ها نمی ماند هیچ

معکوس در دوربین زمان .

چراغ قرمر تاریکخانه خاموش است .

سرد و سنگ شدیم

لیکن هنوز خونبار

تا حدی شبیه فردا .

۱۹ اسفند ۹۷ / تهران .

سیم آخر

بین ستارهٔ دنباله دار و علفزار
پسران و دختران شرمناک
به بازی با سرنوشت خنده آور .
به هیأتی پیش از پوشش هبوط پدر
باز آفرینان بهشت در ساحت زمینی .
واداده های ابری به جامه هاشان برگشته اند
روشنای برهنه را نمی توان از پالتوی زمستانی دید .
حالا که از دامنه دورتر می شویم
کرکس ها از حقیقت به ما نزدیک ترند .
کودکان مهاجر در تل زباله ها وطنی یافته اند
به زمستان بی شرم لباس عافیت پوشاندیم
با تعبیر استعاره در خواب دیگری
توصیف کن آن چه را که فراموش کرده ای .

۹ فروردین ۹۸ / تهران

سفرنامه

باشد شمال نیرومند بنوشد این جام را

نثارش کرده ام تن خویش و

خیال دلاویز دوشینه را .

بی که بداند و بشنود ، می نوشد

آتش شیدا را لاجرعه و

باریکه ای از سپیده پرپر زننده .

از گلوی بلورین شمال درون می روم

به آوای دلربایش برسم

سرگردان در آفاق فلات .

از کوهاکوه محنت فراتر

که بین ما و نازنینان افروخته بودند

فاصله بین دو بی انتها ، غریب فاصله ای ست .

رَمه های بی راه ، رَمه های مشوش

هرچه را آلودند از خاک تیره و از آب های روشن

باد ولنکار سحر !

جام هوشم را دوباره بنوش

شاید این بار راهی نزدیکتر از مرگ

به رویم بگشائی !

۱۴ / ۱ / ۹۸ / تهران .

پروانک خردادی

شنبه روزی از خرداد

صعود شادان دود توتون

بی قراری مدام درانگشتان کلمات

لبه لیوانم دم به دم در زلالی و شیدائی .

باغچه پوشیده از نگارین پرواز پروانه

نقشه جادویی حیات

مدار چرخ چرخ عاشق شان .

شنبه روزی ، هفته بعد

میز شعر و لوازم آن ، همان

جمع پریشان آنان ، چرخان همچنان

چه روی داده بود آنان را

رنگ پرهاشان را که ربود ؟

می توانست جهان رنگین تر باشد از الان .

جهان اما منحصر به باغچه من نیست

پروازهای رنگین همیشه درراه ست.

۲۰ خرداد ۹۸ / کوی نویسندگان

واقعہ

برگ خشکیده را کف دستم
خرد و غبار کردم
آن چه شباروزمی نامیدمش
عالمی بی صورت و سایه روبه رویم
دیدمش تهیگی جاودان را
آغوش گشوده دوزخ شادان مرا .
درختی تاریک ظاهرشد از آذرخش
برگم پژمرده به شاخه اش
بزها گرداگرد درخت وچشمه به چرا
از لبه هوشم آویخت نوری سیاه
با زهر و ماخولیا در بلندای رسوا .
روئیدند از برهوت نفرت
حشرات هلہلہ ، انکار آفرینہ نور را .
بزها چشمه رانوشیدند ودرخت را بلعیدند
دراین شد آمد هزاره
از شاخه فراستم فروافتادم
شنزار هرچه را می بلعد
هرچه را ، غیراز رؤیا .

بیگانه

دو ابر سبک سر دل باز

بوم سفید ذهن را

پیچاپیچ می پیمایند صورتی فام

تن، مدهوش این طرب ناتمام .

شعفی در بال پرنیانی آن آفریده به رنگ و نور

طراح نمی تواند ازشنا در قوس های مکرر دل بکند .

در سایش دوایر لذت بر انحنای رعنائی

کدام کشتی می تواند بیفکند لنگر.

بر سبز تن ، روان نیلی ، شمیم یاس

می دود آرایه های سرخ عشرت .

سپیده دم آب تنی می کرده دمی پیش

این نقره ، التهاب دریا ، این عطر

حسرت حضور اوست .

هوا هنوز جای خالی اش را

در ریه خیزاب ها به شادمانی تنفس می کند .

۴ تیر ۹۸ / کوی نویسندگان .

شکوای جمال خاشقچی

یک آدم کش در اداره ، کارخانه ، کشتزار

آدم کشانی در کافه ها ، دانشکده ، بازار

آدم کشی بالای سر نجواها ، کلمات

یکی روی هر فکر

آن یک خفت هر کار

توی حزب ، روزنامه ، رختخواب

لای نان ، دل خلوت ، باجرعه ای آب

در خیابان ، سفارت ، راه و بی راه

پنهان در بوسه ، در گریه ، در آه

آدم کشانی در کمین خیالات

در تمامی آنات و حالات

چندتائی حتا به وقت وفات

مگریک شهروند

چندتا آدم کش لازم دارد ؟

۹ تیر ۹۸ / کوی نویسندگان

مادام باترفلائی

پروانه ها که از دل و

نازک تراز گل اند

سایه روشن بین درختان و آرزو را

به عشوه می پرند

زیبائی می فروشند و عمر

عشرت جان را آزموده به بازی

فردائی در کار نیست ، هیچ وقت نبوده .

در خوابجامه سحری شان

طراوت ناپایدار دیدارند .

پرپر زننده با تپش عشق

دلهره ناگهان را می پیمایند .

پروانه ها درهنگام کوچ تن اند

پروانه ها که پاره های وجود من اند .

۱۰ تیر ۹۸ / کوی نویسندگان .

در ساحل امروز

باشلووار فلانل سفید

خیس و چروک بالکه های مشکوک

از ساحلی بازمی گردد

که نعش دوستش را ساعتی پیش

از دریا گرفته اند با گلوی دریده .

فاصله همان فاجعه است

نزدیک می شود به مقتول

با خیال دورترین حالت مکافات

ستم فاصله دوما تم را پرمی کند

دریا اورا پس داده نه همچنان

که نشاط آب تنی آن روزش به ساحل کشاند

بر آب های وحشی اعماق ، کی حکومت می کند ؟

چه کسی گلوی مارا در خواب عالم می درد !؟

۱۶ تیر ۹۸ / کوی نویسندگان .

بازبه یادت افتادم

به هر کجا گذر داری عیاروار

سوی خیال به ردپایت نمی رسد

می بینی آن چه را نمی باید دید

زمان پیمائی شوخ چشمانه

سرنوشت کوتاهت را گسترده تر کرد از زمانه .

یاد می کننت این جا و آن جا

با سو تفاهمی خندستانی

وزن کردن کوهستان با ترازوی بقالی .

تجملی ست حضورت در هر منظر.

از غفلت هامان، شادمانه می گذری با عطوفت مردگان .

جهان رسوائی کوچکی برای تحمل بود

آن یاوه سراسری را در دنجگاه پنجشنبه

روایت کردی با زهر خندی چنان

که آن روز را در هفته نمی توانیم پیدا کنیم .

مزه دیگر نمی دهد چیزی

طعم این کوتاه مختصر، تو بودی، تو .

۱۶ تیر ۹۸ / کوی نویسندگان .

سفری به هیچ کجا

درخت آمده مرا ببرد به

سنگ آمده مرا ببرد

گوزن آمده مرا

چه می توانستم جز آن هم راهی ؟

طومار کاغذی باز می شود لا به لا در افق

حرف ها شدیم به دشواری نوشته بر آن

فهمی ما را تمیز نخواهد داد از یک دیگر

آن که می ایستد در برابر

تنها در برابر می ایستد

فرد می ماند در جمع روندگان .

غروب را بر شانه می برند اشباح غریب

در خون شنا می کنند سنگ و درخت ، چرا ؟

آن گوشه سایه گوزن جوان در چراست

شمایلی که به تابستان عاشقش شدم

گرمی بخش کوچه های زمهریری شد

در طوماری به رنگ وبوی سوسن و گل

نام ها، خود را از تعلق ما آزاد کرده اند .

میرزاده جوان عاشق

دربوق می دمند حشرات حقیر
نفرین زنده ماندنشان را بعد از تو
گران گوش گشتیم از جیرجیر و وز وز و هیشش
لیوانی بر لبه ایوان مانده
دو حلزون نیم مرده بر لبه لیوان
بر میز مقاله ای نامنتشر و جام نگوئسار صبح
غافل نبودی که خواهند آمد
فرداشان را به دیروز عیان حراج کرده بودی
کبوتران برمی گردند تا مطمئن شوند
دختر ساسان بازگشته تا ملالت خاک و مگاک .
پیش از آمدن، شتک خون را از دیوار و آن ساعت
شسته اند و برده اند شاعر هجاگو را
از روی نسخه مچاله فردای قرن بیستم .
حلزون ها نمی توانند تاریخ این حیاط باشند
کسی مقاله مگس و موربانه را نمی خواند
جونده کاغذ، پرونده پر و پیمان سلطنتی دارد
با اهل کوچه چه حکایت می کنی
که عمری به خوابشان شلیک کرده ای !

درخت زندگی؟

غوکی به گفت وگو با آوازش

که منم آن چه زندگی است!

سندش برکه بود و تصدیق خاندان .

روزی درخت زندگی را دید و خواند

پلاک برنجی شناسائی را .

چه قدرزحمت کشید به گاو بفهماند

که او حق دارد نه درخت

وقتی مار می بلعیدش

بر لبه شک بود

ازیقین خودسرانه

نسبت به گاو و درخت .

۲۲ تیر ۹۸ / تهران .

نشانگان خاندان

از چرخش انگشتان صنعتگر با نقوش طلا بر پولاد

سپری زنگار خورده مانده در موزه

نه نشانی از فتحنامه های موزون موزه لیسان

نه شادکامی عشرت ها به باغ وچمن

تنها مرده ریگی پولادین

رمز آن همه وحشت که درجهان پراکندی .

بسی دور از آن تختگاه

نقش فرسوده ات بردرم و دینار

نمی رهندت از دشت های فراموشی

ناشناخته خواهی ماند همان قدر

که می شناختندت خرد و کلان

درخاندان هفتگانه نجبا .

غنچه های زرین دمیده بر ساقه های پولادی

به خوابم آمدیک شنبه

با هم به جنگی می رفتیم

که از آن برنگشت جزسپرت .

۲۳ / ۴ / ۹۸ / تهران .

مینیاتورساز سه راه گلوبندک

نسیم کاهل چرخان در برگ برگ تابستانه
لرزش رگبرگ های تن از لمس آشنای نازک بدن
آب رنگ کاشفانه بر سپیدی کاغذ روان
در آفریدن دمی به درازای ابد .
ناپیدا را با هوایی نقره رنگ می نمایاند
در سبزی تیره و نیلی وجائی کبود
اهتزاز زرد و نارنجی از نوک قلم تا انتهای غروب
در شور آفرینشکاری
نارنجی نقره ای می شود ناگهان و
زرد جای نیلی نشسته ، راه می دهد به کبود
کبود به سایه جا، سبزاست و در روشنا نقره ای
هر رنگ مشتاق واشدن در فام ها و مایه های دیگر
نیستی بزرگ، دلهرهٔ تپیدن هستن را می شنفد .
سربرمی دارد نقاش سودائی از آفرینه اش
به هیاهوی باربران و عابران گلوبندک
باز گلوی کسی را بریده اند باسیم
تلخ و سرخ می گذرد در شیشه بند دکانش ، نسیم

تهران / ۹۸/۴/۲۳ .

رؤبای فرخی یزدی

سبزانه برگ ها به هم می گفتند رمزی
من و پرنده و باریکه های زرین عصر.
آفتاب پرید و پرنده ورپرید از سنگی
از این تنگ جا گریزان اند برگ برگ رویاها
کو آینه ، بتاباند نفس های درهم شکسته را .
محبوب دورترین آرزوی جان زندانی
چه نوری دست ها و گیسویت را روشن می کند ؟
سبزمی شوند بر کف سلولم

ازرگ های رنج فرسود زمین

نردبانی می سازند پنهان از چشم جلادان
باغم اکنون ، هرچه در آن آزادی خوان
رنگین کمانی از آن چه در سرمان می گذشت .
رستاخیزی ست نهانی درهر برگ
شاعر پشت پاکت سیگارش
شکسته بسته پیش می رود باشعر :
جهان نمی تواند چندین ستم ...
عبارتش ناتمام می ماند از زخم بازدم .

کوی نویسندگان / ۹۸/۴/۲۳

از کابل تا پنج کنت

رودی ست درهوا

از گریه های ما

که اندوهان عالم را شرمنده می کند .

بمب در خانه مان و

بیرون از آن دچار غایق مغروق

پناه جویانی آویخته به هیچ ستاره

رد غربت غریب محو می شود

نشان مارا از آوارگی بادها بگیر !

این تکه، تکه، تکه شده

اسفندیارست و سیاوش و رستم

افراسیاب ما شدی !

فراهم می آئیم زودا

توده های رها از ژرفا

دریا ران و خشکی بازوی او

چکادهای آفتابی و برفی ، گوشه نگاهش

دلم نهنگی که

اقیانوس فردا را برای تماشا

چه تنگ میدان می یابد .

تهران / ۹۸/۴/۲۴ .

آلودار من

پس از آن همه بهارزائی و زمستان مرگی

به کلان سالی اش

خواستم به نامی بخوانمش

درخت آلوچه را

که از شکوفه هایش پیش تر نمی رود

برساند میوه ای به تابستان

ترشی طعم دهان کودکان کوی ، دغدغه اش نیست

از آن چه هست سبز جان ست و سرفراز و سایه گستر

این که چه بنامیم اش ، عین خیالش نیست .

باکی نداریم هردو

او از بی میوه گی مقدر و

من به یاوه گی عمر زودگذر .

تهران / ۹۸ / ۴ / ۲۴ .

الوداع!

بدرود! مداد رنگی هایم

رنگی نمانده در این هوا

که از آن نقشی نکرده ام هویدا

_ قرمزراچه کنم

پس از این همه آشوب در کار زرد و سیاه؟

چه کنم صورتی را

با جمع رخدیسیمان بی رخسار؟

به چه کارم می آید سبز

فارغند دروگران سبکسر

از آن بادها که کاشته اند.

مداد سیاه مرابس است

سرگذشت تباهکاران وتیره هوشان را.

هیچ گاه دنیا تا این حد نازیبا نبود.

پرتابت می کنم جعبه خوش رنگ

به سیاره ای دیگر

شاید هنوز شاعرانی باشند

برای دل عاشق

رنگی جز آرزو یافته باشند.

۲۸ تیر ۹۸ / کوی نویسندگان .

سفرنامهٔ این تابستان

شبان روزان ماه اوت را در الکل حل کرده

یله در رؤیای لذتی بی گسست

با " امرتات " پادشاه بی مرگان و ماه جاویدان

کافه های روشن جنگل تا دریاچه

جشنی از عشرت برهنه و موسیقی هوس شد.

با فرشتهٔ روزهفتم و گیاه نامیرا

مرگ را در بار "تورنتو" دیدیم

ریش سفیدش نه ترس داشت نه حرمت

_ بهترکه میش مرگ را به خون کشیم!

زنهار دادمش ؛ فروافتاده را به حال خود بگذار!

میش پیرلجوج

ما رابه زرین نوشاک خنک، مهمان کرد

دشمن سالخورد روبه جوانی نهاد

به صورت و نیرو

وا نهادیمش تا در وهم مستانه ای بتازد .

سرداب به سردابه، خمخانه های تابستان را پیمودیم

جنگل مارا به راه های نبیره کشاند

سبزوآبی وگاهی نارنجی می شدیم و روشن

در گریز هراسان سنجاب ها و زاغچه و آهوان .

امرات گفت دریاچه را دوست تر دارم از گیا
که شنا می کند دراندام تشنه ام تا مرز خواب
محبوبه ای عجب ، به گذرگاه حیرت پیدا
صدساله روزگار را به بوسه لبانش تاوان دادیم .
عشرت بی پایان شهرکلان ، فراترازاین و آن
در فرصت کمی که برایم مانده بود .
میدان به کوچه ای و خانه ای رسید
ایوان همان که مست سراندازی آرزو کند
سپیدارهای سرفراز می پوشاند
عریانی گذشته را چون آینده
در نرمای ماه وارون ، فراخنای آبی
آن چه رایگان به دست آوردیم
آسان دادیم از دست
امرات جرعه آخر را
به آسمان شهرریور پاشید .

اول سپتامبر ۲۰۱۹ - تورتنو

درست مثل چهل سال پیش

صندلی ها را وارون چیدند به تعطیلی دکه
در شبگیر دامنگیر ایستادیم دلگیر
بجز تاریکی و مستی، سه نفر بودیم
یکی مان دروزش تندشمال بلعیده شد
دومی از آبدان خشک ، نشان خواب پرسید
قصیده ای آغازیدم که از مصرعی فراتر نرفت:
" نیست جای ما در این دنیا ، دلا ! "
سمور این وقت شب چه می کند این جا
مگرموشی درما سراغ کرده یا دنبه ای ؟
هوای سرد نیمکت هایش را دور از هم چیده
درمن طلوع کردی و نشد نگاه دارمت
دور و دورتر شدی ، مرا می بردی
چنان که آسان جان می رود ، جهان می رود
مجسمه نابینا دست بر شانه ام نهاد
درکوی رودکی به سمرقند بودیم
مطربان از عشرتخانه های نهانی بیرون جستند
سرودخوانان درکوچه های روبه گم گشتگی
چه می کردم اگر نمی شدم جز آواز سرمستان .

قلم راست گام

نیمروز سرد باران ریز پاییزی

ساعت اخبار موحش ، موش های موذی تشویش در آفاق

ناگهان از راست می پرسد تنم درمن

از چه رو بامن چنین کردی به میل طعنه گوین و لغز خوانان؟

وانهادی سخت تنهائیم به نفرین و

چه آسان بردی از خاطر .

با دهان های شماتت گرشدی خوگر

از پای چپ برداشتم اورا به آرامی

پس از خستگی در کردن

باز بر چپ تنم نهادم نرم

این بار

نه چون هشتادسالی با سبکسری

بل عزیز و دررعايت گرم تر از پیش

اشک در رگه‌هاش و خون در جوش

در جان می شنیدم از تنم ؛ درد نامحسوس

در نگاه دیگران می زیستیم افسوس !

دوم مهر ۹۸ / کوی نویسندگان

همسرایی برادر افغانی

می پنداشتم هنوز اناقم در تابستان ست
با زمستان بیرون ، کشورم را از دست دادم
در هوا بی مکان ، از زمین وزمان پرسیان
بامیهنم چه کردید در اغمای مردمان ؟!
صخره های آسمان سایم پناهی نیست
و نه کتیبه های برباد حفاظ حافظه ام .
خانه به خانه ناممان را بردیوار مغلوبان خط زدند .
از ارتفاع فخر و هوش زمانه ، به خون خویش در غلتیده
زیر پامان دریائی موج زنان از اشک و آه نیاکان
آن تابستان ، خوابی مرگ آسا هر چه را از منظر ربود
حالا چه سود از این که در خود ؛ دوست از دشمن باز شناسیم ؟
شهر آشوب عصر ، بیرون حافظه ای پکر ، به کجا رفته بود ؟
آن همه آتش و برف و گل
نمی تواند یک باره هیچ و هدر گردد
دست های جوان بر فولاد و سنگ
طلعتی شگفت تراز جادو

طالع می کند .

۵ مهر ۹۸ / تهران .

وراجی مستانه

حوصله اش را نداشتی

شب ملالت را به بیداری صحبت

چندان ادامه دادیم که صبح شد

از حرف های من یادت نیست

حتا به یادخودم هم .

فارغ از آن چه گفته ایم

معنای دیگری دارد

حضور تنهاییان ، مطرودان ، کنارهم

که اندوه را از تنهایی ترسناک کم می کند

در آن ظلمت، من هم

چون تو می ترسیدم .

حالا که روزشده

توبگو !

تا وحشت این روشنای مهیب را تاب آوریم .

با ولنکاری های بی هوده عالم

سخن بگوئیم باهم آرام

دراین سکوت دشمنکام .

۵مهر ۹۸ / کوی نویسندگان .

شانی بالندان

روزشادی پرندگان ، جشن ما هم بود
دربالارفتن از پانزدهمین پله
بهارجانم طالع شد در نغمه های ممنوع .
شمایل تو گذر داشت مبهم
از آن سپیده تا سپیده دم دیگر
- تا کجا می توان چنین مجنون ماند ؟!
گفتم تا قرن ها پس از نبودنم هم .
گفتی مگر به شعر نیاکان پنهان گردی!
از شرق نجوای لبانت مستان می آمدند
دست افشان و پای کوب و سرانداز
خراب این خرابات همیشه آباد .
چندمین کهکشان را گذشتیم با ستاره های میرا
بس پاره ها گرو ماند از جان عاشق آن جا
رهاندیم تنها هوش دوزخی خود را .
ستاره ها را از بر و یالم می تکانم به انجام سفر
هنوز یک سفر تا تو، مانده
دلیم آرزوی هلاکت دارد حالا
هلاک لبانت ماندن .

دیگریستی که بشنوی!

اتفاق افتاد بعد از ظهر آن حادثه

- که صبحش دوستان یاد او را

مشایعت کردند از کوی -

گوش هائی شنیدند نوای تار و ویلن را

از کتابخانه ای که درش بسته بود

مجاور اتاق هائی سراسرگریه و واگویه .

حتا کسی یک دهن شیرین خوانده بود

آوازی را که درزندان می خوانند لوطیان .

مبهوت شده بودندچنان از آن آواها که

پاپی ماجرا نشد کسی .

چهل روزمی زدند ومی خواندند

رمان ها وشعرها

دف وتنبور شده بودند

تابلوها وقلمدان و دستنوشته ها

خود ترانه های قدیمی

یک بارهم صدای خودش را شنیدیم طربناک

بی که هرگزا بشنود آوازش را

۶مهر ۹۸ / کوی نویسندگان .

آوای برشدن روزیا فروشدن شب

نمی شنیدم گاهی

می دانستم اما می خواند

سروش رنگارنگ ، دقایق میرا را

هنگام برشدن روز یا فروشدن شب .

کسانی را آوا به روستا می برد

شنوندگانی را به کودکی گردآلود محله ها

زمانی نمایش ستیزه و پیروزمندی درمیدان

گاهی ندای صلح پیش از سپیده دمان .

چه وهمی درسرش گذر دارد ؟

هشدارى کرانمند از خوف بی کران ؟

زنهارى از کوچ ناگاهان ؟

دریغى از سکوت غرقه در اندوهان ؟

نمی شنوم مدتی ست آوازش را

گرچه خروش بر می آرد وقت و بی وقت

جائی ، خروس سفید

مهمان کوی نویسندگان .

۱۴مهر ۹۸

به یاد آوردم

هشتاد روز از ساعتی گذشت

که هشتادسال منتظرش بودم .

حیران در آن دقیقه که یاران

از پله های ناپایدار جغرافیا

بالا آمدند و تاریخ مرا فرا گرفتند

آن جا که هیچش گمان نمی بردم

چرخان بودم

شهر بند هزاران ورق یاد در گردباد

چه بودیم جز کلمات فرسوده از فریاد ؟

وقتی به انتها می رسی

بی معنا می شود معما آیا ؟

۲۱ مهر ۹۸ / کوی نویسندگان .

رؤیائی که تعبیرش توئی !

میان شاخ و برگ این لحظه

که میوه هاش آفتاب و عشق اند

گذرداری به عشوه ای که

آرزو تن می ساید به سر انگستانم

برمی گیری ام از این تنگنا در فراخنای آغوشت .

از بام دودناک عصر کوتاه قامتان

چه آسان برگذشتیم

از دهانه آتشفشان

این دم فراهم آمد جشنی بی کران

از جان های عاشق

که روزگار بهی را در آفاق

ترسیم کرده بودند .

آشتی با سرزمینی که

بوده معشوق جفاپیشه مان .

نمی توانند بازستانند ما را

از دوستکامی یاران و

آواز تابان مردمان .

۲۱ مهر ۹۸ / ایران .

خواری طلب

پرندۀ خوش آوا

سرمی دهد

نیاز حنجره اش را بی پروا

آواز عاشقی کفاف زمستان را نمی دهد .

مورنجیب زحمتکش !

نمی شنوی

نمی خواهی بشنوی آواز بالا را .

سرگذشت تو ممتد شد

از دانه های آز

تا لانهٔ فرصت های وحشت .

بی رحمی دنیا ببین !

که می آفریند

یکی را چنان و دیگری را چنین .

۲۳ مهر ۹۸ / تهران .

از رنجی که می بریم

شفا نیافته ام هنوز از زخمی

که کشت مرا

هزارسال پیش از میلادم

وقتی به خانه ام

درکوی عاشقان بر می گردم

بوی خونم را از شلیک ها به قلبم می شنم .

پشت میز تحریر می نشینم باتشویش

خون تازه ام از زخم های کهنه بر دفتر جاری .

چرا ما را زخم می زدند ، هزاران بار ؟

هنگام نهار، تلویزیون نشان می دهد مرا

در صف پناهندگان ، اسیران ، رانندگان ، مفقودان

به هرسوی جهان ویلانم

کودکم در ساحل، درنعش از آب گرفته ام

زنی تجاوزشده ام، پیرمردی از گرسنگی ناپیدا

شهری بمباران شده ، مملکتی غارت زده ، ویران .

کوفتم می شود

اما گاهی " جرعه ای نان ولبی آب ! " لازم است

تا بمانم و بپایم

خبر برسانم از شما به شما .

۲۷مهر ۹۸ / کوی نویسندگان .

از پانمی نشینم من

کتابی که داده بودی دستم

و عصائی که راه گشایم بود

درس‌اسرای فراموشی جاماند

نمی توانستم سطری بخوانم این جا

نه گامی بردارم استوار

حسرت‌م کتاب نبود و راه نما

تو روزگارم بودی

که از من دریغ شدی .

شش سوی عالم را پیدا نمی توانم کرد .

وه که راه وبی راه ام در نقشه های رنگ پریده

چه آسان از کوه هاش گذشتم و از دریاهاش

جنگل بود شهر و خانه رامش و رویش

چه ارزان آواره می شود جان .

از ردخون، بر پوستم کتابی نو گرد آوردم

می سازم از جنگل اکنون

نردبانی کزان سوی ابر و محال ، بتوان گذشت .

۲۸ مهر ۹۸ / کوی نویسندگان .

آخرین معنا

درخواندن نقش های شتابان

چه غافل بودید و کاهل

اگرچه فهم آن همه ابر

دردی دوا نمی کرد از کویر

چراکه آن سبک سر

معنای آفرینشکارش را به کوهستان می برد .

۲۸ مهر ۹۸ / کوی نویسندگان .

با هر رهگذر

هر راه را چه کوتاه یا دراز

تنها یک پایان هست

این که رهگذاری نگذرد از آن

وگر نه راه ها کجا وکی پایان می یابند

چنان که گاهی بی آغازند

هر عابر، خود راه تازه ای ست .

۲۹ مهر ۹۸ / کوی نویسندگان .

که ما برگردیم؟

در تابستان بودیم و

به ما خوش می گذشت

تابستان تمام شد

روزنوشته هایم تمام شد

روزهای باتو بودن

روزگار ما نیز . . .

تابستان به تاوان این تداعی مرگبار

شرمسار برمی گردد .

۲۹ مهر ۹۸ / کوی نویسندگان .

حی و حاضر

به شبگیر، از خواب می پریم

نهالی جوان

نرم و گرم و آغوشی

جامانده از رؤیای دوشین، دربستر

فرا تر از حیرتم، با برگ های لعل وزمرد

چه نام دارد، چه میوه ای، گلی

در آوندهای شکوفانش دارد؟

آمدن آفتاب پیش ما

بودنش را نمی افکنده تردید

در کدام جنگل گم شده ام من؟

۲۸ مهر ۹۸ / کوی نویسندگان .

ناباروری باورها

دی شب جائی بودم ، مهمان

سه شاعر گجسته حال

دو روزنامه نگار خجسته

چند بازیگر فیوج ، حرامیان قوم فروج

بقیه فرصت شماران مفت نان .

می خواستم بمیرم از پشیمانی حضور

رسید به دادم بانوی میزبان با

می و منگ گشتاسبی

"شیر بیرق که شپشک بگذارد

علم را باید خواباند .

خیال باغ جادو، به چه دردت می خورد؟

مینیاتورهرات و نثر بونصر مشکان

بلورین جامگی خواجه ، درشت گوئی عبید و دخو؟"

سال هاست سر و ته شده ایم و

می پنداریم جهان وارونه ست .

با این همه

غمت مباد !

که با می و منگ گشتاسبی ، خوش ست

۳۰ مهر ۹۸ . تهران .

توهین چرا به حیوان؟!

لیز می خورند ، سست اندامان کژ و مژ

هرزه کار و هرزه لاف و هرزه دو

کله پا و بی پا شده

به هررهگذر

پامال وهبا ، هدر

جزاین، سزاوار وضعی دیگر بودند خرچسونه ها؟!

_ ویرانه گرد کوچک بی آزار را رها کن !

که اردوگاه مرگ به پا نکرد

نه غارتگر ستمگر بود

نه مصلح نوع بشر

دریا و کوه و جلگه را نیالود

درکار انهدام انسان و جهان نبود

در مجمع جهانی از صلح دم نزد و از محیط زیست

خرچسونه باعث آوارگی قومی نبوده

نمی توانسته زندانی به وسعت یک کشور بنا کند

رسانه های انحصاری دروغ و نفرت و نفرتین نداشته

هیچ فرهنگی را ریشه کن نکرده و تفکری را "

از میزها ، از منصب ها از نام هاشان لیز می خورند

سرنگونانی، که حشرات را بدنام کرده اند .

۳۰ مهر ۹۸ / تهران .

به : عصاقورت داده

خواستی به نظم آری و بیارائی

سبزه را به هندسه اقلیدسی

درخت عرعر را در دستگاه افشاری

نهر خروشان را آئین نامه اداری دهی

خواستی طغیانگران زمین وزمان را ...

مکن !

جان باغ به همین شوریدگی و پریشانی زیباست .

۹۸ / ۸ / ۱۸ تهران .

قبض را گرفتی!

این نردبان تورا بالا خواهد برد

تا کجا؟

آسمانخراش تورا بالا نگه خواهد داشت

تا کی؟

ماهواره ها ، فتح کهکشان

مرگباری سرمایه و سرکوب

بالا و پیش می برندت

تا گوز آخر!

۹۸/۸/۱۸ / تهران .

اینک ، خزان !

از آن که خانهٔ پردودش می پنداشتیم

برون آمدی

آتش بلندبالا !

گرمای نرم لحظه های سرد ما بودی

باتو

شادی واندوه

حافظهٔ خودرا گم کردند

چنین بود که ما خود آتش شدیم .

۹۸/ ۸/۲۱ تهران .

پیر مغان

ای جان پنهان جهان
زیبای در زشتی چمان
از هر چه می جویم همان
ای آشکارا تر نهان
در یافتندت مردمان
آخر دمی با ما بمان

" ای رستخیز ناگهان! "

طرفای عصر

جرعهٔ چهارم

آن همه را ، هرچه هست

کناری بگذار !

این وقت باش !

گیتی می آید درمدار تو

مباد که بفریبدت با دیگران

به هوش ! این لحظه خود را کوش !

ذات لذت همین شدن

برونشد از مذلت جهان

۹۸/۸/۲۸ کوی نویسندگان.

همسایه تمیز عزیز

کیسه سیاه زباله را

به ساعت مقرر

می اندازد در پسماند خشک یا تر .

نه حرفی و کاری خلاف عرف شهروندی

نه هیچ تعطیلی در عادت شبانه اش .

بیدار می شود کله سحر

از خود زباله می سازد

ساعات کسدارش را

شاید هم از حضور دیگران

تابه خوبی و خوشی ، آخر

به صندوق بویناک برزن بسپارد .

تهران / ۹۸/۸/۳۰ .

بین دو عدم

بازنمی شناسد آرز را از نیاز

کاهلی دورترش نشانده از خود

فاصله پراز تردید های جانگداز

نگاه کم سو نیاز را می دید آرز

چنان که خود را ندید باز

وابستگی های بزرگ سالی

گم کرد

وارستگی خردسالی را .

درفاصله دو بی وقتی

سررشته حیاتش ، از دست رفت .

۲۲ آذر ۹۸ / کوی نویسندگان .

درفلورانس

دروغ می گوید روبه روی آینه

می گوید فلانم فرزند فلان

چهارچوب زیبای فلورانسی ، انکارش می کند

اگر نه مردم ، اما خواهران نفتی از من راضی اند

لبخند شیشه ای بی تمکین ، غمگینش می کند .

– می گوئی آدمی نزاده مرا ؟

دیوار و تابلو و پنجره به سان تخت و تشک ، شک دارند .

– مصالح کشور ، فقط منافع مردم !

کف تا سقف از تکرار این حرف ها کرست

پوزه خون آلودش درودیوار را می آلاید

نقاب آدم سانان را از کیف درمی آورد

کراواتش را مرتب می کند

برای شرکت در شورای عالی خونخواران عالم .

درلندن

به پایان آمده مسابقه بی همتای فصل
نسیمی وزان بر پوست های گدازان
که جان از آن می پرید با هیجان
عرق تن اسبان و چابک سواران درهوا
سمضربه های پروازی درانتهای دایره خستگی
جام افتخار و طعم شیرین و تلخ باده به کام
برد و باخت بخت آزمایان روز تعطیل
اعلان ها و ویژه نامه ها و عکس ها و دل نوشته ها
بازی کنان در باد وزان به هرسوی میدان
وقتی تماشاگران وانهادند جشن بی کران را .
توفانی به پهنای تاریکی
فرود می آید بر ورزشگاه
تا شماره های بازنده را درآمیزد با برگ های برنده
نه فقط شب
که روز هزارتکه شده درهزار خاطره ، هم
می داند آن چه اتفاق افتاده است .

درپاریس

یکی از کمین گاه شلیک می کند

بهار زخمی می افتد

درخیابان تابستان .

مادری به دل شوره ، می دود در راه های بسته

نرده های میدان از گل و پیچک تهی شده اند .

شلیک کرده است تفنگی به بیست و دو سال

سال های روستائی معصومیت

شرمساری تکراری تهی دستان

با کارهای ناتمام دانشگاه و روزهای بی قراری

و خورشیدی ریز ریز در قلب جوان

فرومی افتد

چشم درچشم ابرهای چرخان

درهیاھوی گام های گریزندگان .

دررم

بی پناه تر از آزادی ام
وقتی که ادعایش می کنی
مبتذل تر از منشور قانون
در جعبهٔ مرصع دروغ .
فعل گذشته ای را صرف کرده ای
که آینده ای برایش نساخته اند .
آسمانت تکه استخوانی به اشتهای سگان بازاری .
جامه ای هستی
که بر بالای ابلیس نیز
ناساز و بی بهاست .
تکه پاره ترم از کلمات مردم
در آسیاب آروارهٔ هرزت .

درب‌لین

می‌رو بند میدان را درسپیده دم

فرشتگان

از اعلامیه‌ها و جسدها و شعارهای ازجان برآمده

تا روزدیگر بی‌پناه‌ترین‌های این‌عالم

گردهم‌آیند درمیدان‌آفرینش

فریاد زنان که ماهستیم و

بوده‌اند پیش‌تر

فراموشانی‌هم

که از دهان خاموش‌آنان

حرف‌هامان را باید بشنوید!

گوش‌عالم‌کرشده‌است از سرسام‌نخوت.

پیش‌از‌آفتاب‌فرشتگان‌وظیفه‌دارند

خاطره‌ها را برو بند و

بشویند خونها را

به‌دستور‌شهرداری‌ملکوت.

در آتن

به قصد خون من می آئی

ترا می بخشم

برادر نادان و نادار من !

از این که ندانستی هرگز

نیاموختندت

وطن چیست

و آئین مردمی کدام .

چنان لبریزم اکنون از این بهار

از صلح و شادی و آزادی

خیابان تا خیابان زیباییان جوان ملت کهن

که دیگر جانم

جائی برای کینه ندارد .

روزی از خون ریخته من

خارخاری در جانت بر خواهد خاست

این سنگ دیو آکند

در تالاب هزاره ها که افکند

تا دوایر خون جوش ، موج گستراند تا فردا .

در مادرید

شبیه روزگار شدی

غدار و نابکار.

سده های تار اسارت غار

نابینایت کرد

زنجیراگرچه از دست و پایت ریخت

اما زنجیرهای گرانتتر

درخون خودکامه ات شناورند .

صفای آب را بردی

خاک پاکان را آلودی

دلیران را ربودی از مادران گریان

بادراکشتی !

غار را تمامی جهان پنداشتی

اما وقتی که از کمینگاهت بیرون آمدی

غول نابینا بدان !

خورشید خواهدت سوخت بی گمان .

در پتربورگ

در تاریکی حرف می زدیم آهسته

با فضای ترسنده درکشاکش

با زندگی مان وبا مرگ خویش

حرف زدیم در دانشگاه پادگانی و

درزندان ادارات و

درکارخانه های اعتصاب .

در جزوه های ممنوع حرف زدیم

باشب های شعر و شعور

در ظهرهای نجات گرسنگی

باسحرهای تیرباران .

حالا آن حرف ها و آرزوها ، بنگر !

گدازه های آتش فشانی شده

فکرمی کردی

آن همه را به حافظه بسپارد میهن ؟

به حمید رضا رضائی

قدر ستاره های سرت را بدان !
آسیب زخم ستم نیست این
طنین فریاد های گران است
درسکوت دیرینه ستم پذیران .
ستاره ها نمی گذارند بخوابی آسوده !
بیارامی لحظه ای آرام
چه پروا ترا !
که ستاره هرگز به خواب در نمی شود
از جوش خون خروشانش .
وقتی که هوا جولانگاه باد و خاشاک بود
خم خانه مغان
ستاره های جوانش را رو کرد
کهکشان کردید خیابان های جان را
الماس های فروزان
از رؤیاهای ویران !

از که می پرسی ؟

گنجشک می نشیند بر آخرین درخت آذرماه

پرهای سینه اش تا بلرزد از ماه تازه

عقاب زمستانی می شود به دی روز

مچاله می شود زمان عزیمت برای دلی شگفت .

فاصله ای اندک تا نابودن برای همیشه

دوشب دراز می پایند دوسوی روشنائی

یکی شب ، که نبودی در آن

دیگر، که نخواهی دیدش از آن پس .

هنگامهٔ عقاب های سرگردان ست

که گنجشکی شوند ناگهان

جیک جیک کنان

برگ های برباد رفته آن دوپرنده را

از خاطر برده اند که یکی بوده اند

چه اهمیت دارد نام هادربوران سراسری.

بپرس تا می سپارند سبزاسبز باغچه را

به کدام رنگدان فنا ؟

۲۷ آذر ۹۸ / کوی نویسندگان.

به روایت شاهنامه

ستایش هفتواد، شایعه نبود

مبتلایش بودند خیل نیایشگران

حجم بلعنده بزرگ لزج ، برسربرسروری

باخادمانی که خوان می گسترده

از خون واستخوان خویش.

چندبار باید ازبرج حوت به سرطان گریخت

تا بازشناسند پایان دهشت مقدر را

کرمی که می خواست ازدها شود

بدا که شد .

خادمان ، بیگناهی خویش را

از غفلت باز نمی شناسند

هفتواد می دانست

بی آن ذلت جمعی نا دلخواه

شوکتی نبودش هرگز

به سایه دوک نخ ریسی می ماند .

باید آن کتاب را پیش از این ها

نیکو می خواندند دیدگان کم سو

سخن ها به کردار بازی نگفت آن بزرگ .

صبحی که می شود شب یلدا.

نیایش هفتواد(۱)

کرم از درخت سبز می گذرد لرزان

پروار، از غلاف روزگار می گذرد

با تطاول متلاطم

ازحافظهٔ برزخ زادگان .

پای مال هر بی خیال می شد این زادهٔ محال

اگر همیشه های شش جهت را درخت به درخت

از ریشه تا شاخه در شکنبه نمی انباشت

دختر نخ ریس دوکدان دهات !

برای شهرهای آینده ، چه بداختر بودی !

۳۰ آذر ۹۸ / کوی نویسندگان.

نیایش هفتواد (۲)

سیبی که گازی زند دختر به زیر درخت
آزاد می کند در هوای بسته
تنی زعفرانی را پوشیده در مشک سیاه
ازدهائی، در یکی کرم میوه پنهان شده
فقیران افسانه فراوان به انبان کرده اند .
گرسنگان عقل باخته قحطسال
سنگ وسفال را نانخورش می پندارند .
بادوکدان پنبه ریسی و صندوق فقر

آن جادوکار

تهی دستان را از ریسمان به ابرهای گریزان بست
درون دژی خشت خشتش توهم و وحشت .
پیش از اردشیر
آنان نانشان را سنگ یافتند و ریسمان را
به خواب و بیداری خفت گردن .
پس از اردشیر نیز چیزی عوض نشد.

۱۰/۱ / ۹۸ / کوی نویسندگان .

نیایش هفتواد (۳)

نه در کتاب بود ونه در کرمان

نه در سیبستان درون میوه کرمو

بلعنده لزج مردمخوار

قرن ها می لولید نزدیک پاشنه پابرهنه ها

حلقوم کشایند خودرا می ورزید

-پیش از آن که با ارزیز داغ بترکد -

چرب وشیرین دیده بود به رؤیا دنیا را .

پسرساسان -گفته اند- بر اودست یافت به دژ.

کسی ندیده مرده باشد ازدها

آسودگی خیال مبند !

خیال محال در این سلسله جبال

شیرین می نماید به طعم دهان گرسنگان .

۹۸/۱/۱ /کوی نویسندگان .

نیایش هفتواد (۴)

کدام زشتکار فریفتار

بدین کابوس

بیننده ام نمود

نمی توانم نظر بگیرم از دهشتزا .

گسترده پرهیب نکبتش را آسان وارزان

آلوده با بزاق شرربارش

نان خالی مرد و زن را در هر جا

بیننده بودنم دراین هوا نمی ارزد حتا به مرگ .

وحشت ، مرا سایه ای برآورده از خود

کرمی از طلا و بمب

نفرین چرخان به گرد جهان

کی از مدار خود، خارج می شود؟

نه اردشیرم ، نه از جوانمردان کرد

نه این بلا

افسانه ای خوش فرجام

در دوکدان فقیران.

۹۸/۱۰/۱ کوی نویسندگان .

نیایش هفتواد (۵)

از شرق سبزه زار و سپیدار

ماغ گاو و شیهه اسبان

دست افشانی کودک و پایکوبی زن

موکب عروسان در امتداد دریا کنار

ناگهان کرم / ازدها

اینک و این جا .

آتش های مرده ؛ اسبان مرده ؛ عروسان ماتم

جم را دوشقه کرده اند به اره

شقه شقه گشته ایم و بی خون

کودکان نواله ای بی وجود

که چاشت کند ازدها .

۹۸/ ۱۰/۲ / صومعه سرا

نیایش هفتواد (۶)

می دیدیمش عیان

آب می خورد از لبه حوض ، مارصورتی و زرد
تا اژدهائی اش فاصله ای اندک داشت .

غفلت عظیم را

می پوشانیم جامه ای رنگین

که از شرق و غرب اش بیرون می زند عفونت .

بر لبه حوض نیمروز

پیچ و تابش گویابود

چه زهری در اندام هزاره اش پنهان دارد

چه فریبی از دریغ و دروغ افزود

که ندانیمش

که نبینیمش چنان که بود

۹۸/۱۰/۲ صومعه سرا

باید کبود می شدی، مصیبت جامه دران

بی چاره! بخت خواب آلود!

دراندام پیچان ازدها سفرمی کنی

جای حکایت نیست قلمروی کابوس

آسمانت: آغل گاوان و گوسفندان

چاردیوارت: عوعوی سگ های زرد و قشقرق زاغان

سنگچینی از اوهام از رگ جان تا هرگز.

درخت زمستان بابرگ های بازمانده

پرچمی نگون سار

برابر خورشید رنگ به رنگ از شرم.

گذار اشباح تانک ها، زره پوش ها

تکه تکه اندام های خون فشان درهوا و زیر پا

فرزندان دل بودند، رگ جان، طاقت وتوان.

از کودکی فروافتادی ناگاه

در گودنای پیری!

رها درگریه ای بیرون از اختیار

کاش بودی و می نواختی آن گوشه را

از موبه می راندی مان

نیایش هفتواد (پایان؟)

سرخس و گل‌سنگ سبزآبی و کبود
کرم های نهان را پناه داده به نمناکی
خروس زرین پیکرخوانا
ماغ گوساله ای از فراخنای فنا .
از ابرها گذرکرد سایه آن جانور
که خواهد جوید رگ به رگم را در حوالی این گوراب .
پنجاه سال منتظرم مانده این ورق کاهی
که صورمی دمد درسربرگش فرشته گم در ارغوان
پرپری ببین ، بیشتر دوام آورده
از تن نازنین دوستان و یاد عزیزان .
پنجاه سال منتظر ادامه آن خط خطی
تا مچاله ، ترشود درشراب تابستان بعد .
آن که شیپورمی نوازد کی به یاد می آورد
جوانی را خم بر این ترد خرد
شکلی ناتمام کشید و رها کردش تا امروز .
دوام آورده تا
حرمت خون های به هرسو پاشیده
نرود بر باد ، از یاد .
می گذشت از جوش خون ، حسی ناگفتنی

نمی توانی بگوئی دیده ایش

اما بود

حضور اندوهبار دقایق

که در خط خطی های پنجاه ساله می رفت .

سرت بر اغمای عالم خم شده

اغمای توست که عالم را

به وصف در نمی آورد صریح تر از این .

کائنات پشت دلت ایستاده تماشا را در اشک .

کیسه اسپند کنار شمعدان

گاه وباسمه ارغوان

تاکی می مانند بر طاقچه فرسایش ؟

مردگان پاسخی ندارند ، بیزارند ازدوام ایام .

_ به خون دل ما تشنه اند کرکسان حوالی !

با احتیاط طرح ناتمام را می رانم سوی پایان

عصری که خود را برد و دوستان ماراهم

پایان پذیری را تاب نمی آرد

نگاره سرشار از بیم بر صحیفه ماخولیا

می خواهد آینده را بباوراند .

نگاشتیم وماران شدند

نگاشتیم ازدها را ما

نخست زیر گل‌سنگ و سرخس

از آن پس سیب و صندوق و حوض و حصارش لازم آمد .

خود را نگاشتیم سرگذشتی شگفت

که چکه چکه زهرازان تراوید در سرچشمه

در پائین دست هر که نوشید

خونش به گردن ماست .

خروس بودیم و گاو بودیم و جمعیت

نگارین پنجه گشوده به آزر را یاد آر !

کرم از لای انگشتان من لغزید به دوکدان آن دختر .

هفتواد منم که باید بر دارم کنید

پیش از آن که یورش آورد پسر ساسان .

سیل فلزگدازان را در شیپورت بدم

به پایان آور فردا را

ارغوانی فرشته دیروز !

۹۸/۱۰/۴ صومعه سرا .

نامه ای درون بطری

خوانده بودندت سطر به سطر

کودکان پریشانگرد ساحل

درون بطری تهی از پنجاه و پنج اش

باقی رد نهنگ و گرداب و توفان برجدار هنوزمستش .

_ فکر می کردیم غرق شده ای

_ غرقم نتواند کرد هفت دریا

که غرقه تان بودیم پیش از زادن .

نامه دست به دست می شد به نسل ها و سلسله ها

کودکان فانوسی درون بادبادک هواکردند

که از هرسو، سرگذشت ملاح رؤیا را روشن می کرد

از بالا که می نگری ای خطوط دود !

بازیگوشان دریاکنار را گناهی نبود

نگفته بودی آتش چه زود درمی گیرد با استخوان پیر .

تهران / ۹۸/۱۰/۱۰

هیچت زیان ندارد

از عالم و آدم

گاهی که آزرده می شوی

یک دم بیرون بنگر از می خانه سرت .

لب هائی هنوز

می خوانند به عاشقی

می بوسند به لذت

می مزند و می نوشند

آن بیرون دست ها و پاها

حیات سیاره را چون حیاط خانه خود می پیمایند

دست ها ، جان ها ، آرزوهای این و آن

خاک می شوند و خاک مقاومت می کند هنوز .

به هیچ رو ، یکتا و تک افتاده نبوده ای

می خانه به هیچ تنی نیست منحصر

شنیدی ملامت شماتتگر را

همین راهم فراموش کن !

۹۸/۱۰/۱۲ / کوی نویسندگان.

خیامی

به عشوه می رقصاند تن در نسیم

این سبز ترد روشن بی نام

در این سماع سرکش

آشنا ترمی یابمش از هر چه و هر کس .

عزیزانم ، آن نامداران به زیر خاک نهان

پنداشتی فراموش گشته اند یک سر .

از بند بند جان عاشق شان

روئیده گیاهی چنین

بین زمان و زمین

آشنا با موسیقی کائنات و

جنبش تنانه دوراز آئین .

۹۸/۱۰/۱۲ / باغچه کوی .

آمیزگار

آبستن کابوس جهان عصرم بودم
دشوارتر هنگام زادنم فرداست
وامی کشم به گوشه گوشهٔ دنیا ، بی پروا .
نطفه گسترد هیولای زشت و پلشت
در جامه خواب و روی بالش رؤیای ما .
تو مقصری
من ، ما ، شما ، آن ها ؟
عضله ای کوچک در تن نهنگ
نمی تواند آب را به بیگناهی اش بفریبد
در قتل عام مدام ماهی ها .

کوی نویسندگان / ۹۸ / ۱۰ / ۱۲ .

مکانی در یک ثانیه

هنوز فاصله ای کوتاه مانده

بین اخطار تیربار و پوست تنم

هنوزم فاصله ای تا گودنای عدم .

معرکه یک لحظه است و پس از آن

دنیا بی تو، سیرعادی اش را دارد

وانمود کردند اتفاق چندانی نیفتاده

اما هوشی که خاک خواهد شد

در این جهان نمی گنجید .

۹۸/۱۰/۱۳ تهران .

در شبگیر روستائی

گاو حنائی و مرغ سیاه

مادر را بردند سحرگاه

و آن روز خروس بانگی نکرد.

یک دفتر چهل برگی مانده روی تخت

و شال گردن زمستانی دستباف .

گاو حنائی تا کجایی تواند ببردش

مرغ سیاه ، جزاین باغ جائی نمی شناخت

در ساعت مردد بین قهر و سفر

خبر نمی آورد کسی از جاده های یخ بسته

از زنی و گاو و مرغش

که می رفته یا باز می گشته اند

چه کرده بود این زندگی باتو ؟

باغ مرا درگیر می گذارد با هیزم های تر

دود تلخ آسمان وزمینم می شود .

۹۸/۱۰/۱۳ / صومعه سرا

نخواهد چرخید همچنان

کتابی شده ام هرورقش یک حنجره ، یک خنجر
خون پاشنده براین سطر ودر آن سطر آوازی شورانگیز
کتابی که مردم رابه تماشای خیابان ها می خواند
سطر هایی از تاریخ وهمین حالا رویان در هر سر
عجیبی نیست

طرب است این کتاب و فاجعه در متن آن
شغالان از خم رنگ بیرون جسته اند ، فضا را آکنده
شیربیرق، شمشیر فرصت را هر جا می جوید .
دودی ست آن بالا

که سرنوشت طاووس های دروغین را

می پیچاند .

آن که سرگذشت ها را بخواند هنوز نیامده
اگر نیاید هم

کتاب در آسمان خون ریز، خوانا خواهد بود

کلمات پرنده ، معنای پرنده را

به منقار می برند از اشراق رؤیا

مگر سوختگان نمی دانستند

چه کماندارانی در کمین حادثه اند ؟

گذشت اختر و کار آخر شد

شره می کند از صراحی زمان
هوا دهان گشوده به پهنای تشنگی
نمی توانم پلک بگشایم
در جامه خواب کاهلی و رخوت
سکوت و با آن ترنم نغمات نادر
شوق شنیدن را فضای اکنون می کند .
چشم ها ، لب ها ، دست ها
از عهد جم رسیده
تاسرخم لبالب
علم جویندگان پیاله در اهتزاز .
به رگبار می بندند ناگهان صراحی روئین را .
آن چه شره می کند در فضا
خون دل های ما و
اشک حسرت شما
فال بد را بر گردانیم به نیت شاد دیروز !
دیده می گشایم
در عصر دیگری بر می خیزم مخمور .

۹۸/۱۰/۱۴ / کوی نویسندگان .

اشتباه پر شباهت

جراحت سرش را ببند!

با کتان آب ندیده

با اندکی جانداروی شفا بر هلال زخمش

این همه طغیان نمی تواند جاگیرد در سری .

مبادا گریخته باشد هوشش از هول.

خیال گریزان را ، شاخی ارغوان و

کفی زعفران دوی ماخولیاست .

طغیان به هرسوی جهان در خون غلتان.

جوی خون ، آینده را به تمامی

زیر حباب های شکوفایش می گیرد

جراحت را باکتان مهتاب دیده ببند!

می رود هرسده و بر می گردد

چنان که بود

بی شباهتی اش به اشتباه پیشین

درصف بازندگان بازمی داردت

نیامده را آسان نمی توان کشت

چه ابلهانه به انهدام عدم پرداختیم .

۹۸ / ۱ / ۱۵ / کوی نویسندگان

هرجنس گرا

گراینده به هرجنس

گشاینده قفل زر استر .

گوساله های زرین ، گاوچرانان نوین

از هوا ، دریا ، از هرسو ، ماغ کشان

باسودای سروری سفیهان

بر جهان طربناک درویشان

دانشمندان مزدور حقیقت را آسان گم کردند .

گفتند : می خواهیم دگرگون شود از بن !

جنگل را از ریشه درآوردند .

اقتدار زرین مسلط

وضع مطلوب آدمیان نیست ، نخواهد بود

بی چیزان را بنگر !

می پیمایند به جان

جاده های ممنوع آئینی را.

دست آخر

فرزندان خاک و خورشیدند

دورتر یا دیرترک می خوانند

آواز از خون شسته آزادی را .

۹۸/۱۰/۱۹ / کوی نویسندگان .

برجای بدکاری چومن

دوماهی یکی از دیگری قرمز تر

در فضائی که بسی از آن آبی گونه، سبز تر

چهره ای طالع باگیسوان زرین مشرقی

فرشته ای نگونسار و فربه، در هندسهٔ ایرانی .

روشنای موسیقی طربناک در نوردید

دقایق کبود درویشان دل شده را .

گر به ای تربیت شده از ستیغ کوه نقاشی گذشت

نقشه ای ست دلش گرفته

از رنگ و نیرنگ نقاش مست

تیرباران خویش هر بار بیشتر از پیش .

چرا عرصه راسپردی به این ، از حماقت ، از کین ؟

به آخر خط نزدیکیم ، خود را رسواتر نکنیم

بایادآوری آن دوماهی قرمز که مرده به دنیا آمدند

و آن کتیبه که نقش فنا در آن خطاطی کردیم .

یکی از آن دوماهی من بودم

شهامت اعتراف ، نوعی انتحار دل و جان است

تو نیز می توانی اندکی جسارت تاریخی داشته باشی !

۹۸/۱۰/۲۰ / کوی نویسندگان .

سروش

تا دیدمش شناختم اورا
که بادهٔ مغان به کام تشنهٔ حافظ رساند
حیران ازاین که نشانی ام رادرچه بیتی یافته ؟
چندان پیر نبود نشانی گم کند
نه چندان جوان که شناسد مطربان آشوب را .
پیمودیم روزگار دژم را به ساتگین نشاط خرم .
نومیدی محال ، باید فروتنی بیاموزد .
کاغذین دیوارهیمنه شان فرو می ریزد
نیشخند ما چون دشنهٔ هخامنشی
ازجدار اقتدار سربه درمی کند .
ما نبودیم تنها
هیچ گاه و هیچ جا ، تنها نبوده ایم .
درسراسر دنیا سرها ست پر سرسام از ستم
آن که طراری می کند
می داند که مانیز عیارانیم .

۲۰ / ۱۰ / ۹۸ / کوی نویسندگان .

هشدار هادم اللذات

پیر مردان نحیف بانک نباتات

در استخراختصاصی ، باجدیت شناکنان

به سوی خط پایان می روند

می شنونداز بلندگو:

عجله نکنید ! خط مراعات !

از هم سبقت می گیرند تا

شنبه دیگر در استخر نباشند

برای آن روز و برای همیشه .

۹۸/۱۰/۲۰ / کوی نویسندگان .

روزی با سمرقندی

"زمانه گفت مرا خشم خویش دار نگاه!"

گفتم : استادشاعران!

زمانه بود که مارا

خشم دم به دم آموخت

از روزگار دوزخی که بر ما می راند .

باشاعر از عمارت نگارستان گذشتیم

گام زنان بر منشآت خونین قائم مقام

ورقی برداشتم ، خواندم از آن:

وقتی که دستهایت را از خون می شوئی

غره مشو ، به بالا بنگر!

ستاره نگونسار آتشین از نفرین مردمان

فرود می آید تا هیچ وهدر کندت

قبله عالم!

رودکی به التفات سرجنباند:

گاهی هم تو راست می گوئی!

تاریخ ندارد

وقتی در تاریکی

شکوفه یابرف ست

بر شاخسار غروبی

درست نمی بینم .

این بهار، درخود زمستانی پنهان دارد

چه پیغامی دارد با ما

که یخ می بندد دراین فاصله .

تاریکی سراسر درچشم انداز .

روزهای مرده

درشب های مستی

بازمی آیند

تادرما طالع شوند

به صورت شکوفه

یا برف .

۳۰دی ۹۸ / تهران

سوگسرود زن " ایزدی "

هر ده دقیقه ، کسی عبور می کند

از راهروی سیمانی و پرچم های سیاه

پاکشان بین صف درهای فلزی و نگهبانان

در آن دقیقه ، دقیقا یک نفر می رود

که بر نگردد

این را از تاریختر شدن پنجره سلولم می فهمم

دور و برش ، اجساد شرحه شرحه

کودک بیمارم هنوزهم

گرد ویرانه - خانه خود - می چرخد ؟

چالش پایداری و ستم را

ثبت می کنم با خط رنج

بردیوار سفید

برای خط کشیدن بر دیوار جا نمانده .

برای که می نگارم بر بوم ناپایدار

بعدی ، نمی رود از این جا بیرون

مگر در دقیقه مقرر

رویاری اشباح تیره پوش تیره روان

تا فلزگدازان زرادخانه جهانی

ریه اش ، قلب اش را

به صاعقه روشن کند .

کفنی به پهنای افق می خواهم
تا زخم های تن و روحم را بپوشم از هرزه اهریمنان
گوری بزرگ تر از خشمم
که نفرین ما کنده باشد
این جا که دعا کارگر نشد .
ربوده ، فروخته ، اسیر ، تکه پاره
در زنجیره تعصب تا آخرین حلقهٔ سبعت .
رو برمی گردانند مردمان چهارسوی جهان
تا کورکر باشند رویاروی فاجعهٔ "سنگال"
چند بار باید خودرا به ندیدن ، نفهمیدن بزنیم ؟
از ضجه های خون آلود پیرامون
به کرختی افتاده اید!
انگار قربانی بیشتر ، خبر بهترست
برده شدن از صدها راهرو
بریده شدن از جان خویش و از جهان
این دیوار آینهٔ دق شده ست
تاریخ، مرهمی خواهد بود بر جراحت اکنون ؟
هر روز این جا با خون ارزان ، با استخوان سوزان
تاریخ انسانیت زبون و ظالم را دوره می کنیم .

۳۰ دی ۹۸

فلز مذاب

وقتی که خستگی رفت از خاکسترم
شرار درهم شکستگی ، لهیب نابستگی
رفت از تنم زبانه های از هم گسستگی
قلمی خواهم دواند درسرگذشت

اما

می تواند پیام آرد کاغذ مگر
از آن که جامه اش ، جانس
آتش بود تارش و پود آتش بود .

بهمن ۹۸ / تهران

بر سر سفرهٔ عشرت

از هرچه و هر کس

در این چشم انداز گفته آمد و نوشته

تنها دونکته

بر سر سفرهٔ عشرت ناگفته ماند

یکی : که کی بودم و

کجا بودم باتو ؟

دیگر: این که چرا باید گفته می شد

آن ناگفتنی ؟

۷ بهمن ۹۸ / کوی نویسندگان

از این دست سرگذشت

بر سایه ای سوار بودم ومی راندم
هر بار شکلی تازه وعجب می یافت
فصل هائی هستند سایه در فضا ندارند
سایه ای نداشتم چون پائیز
ستاره ای که مرا از خود بداند کجا نور می دهد ؟
کلماتی که به هیچ دهانی تعلق نداشته اند
بی رنگ وعطری خاص

در فصل های تابان چرخان

هر بار با استعاره ای شگرف رنگ می یابند .

گردهم می آمدیم تا معماری غریبی از ما بنا شود
دست ها ، به جاذبه ای قاهر ، از هم می شد دور
پیاده شدم در انتهای طاقت
عمارتی که باید از کلمات فرارونده ، فراهم می شد

نقشه ای به کاغذی جامانده .

تنها درگاهی مجرد روبه رویم

افراشته در چارچوب ستاره و سایه .

۹۸/۱۰/۸ / تهران .

کیمیاگری

سبزسیر ، سرخ می گردد از شرار

زنگارش از قامت می ریزد تا

شمایل تو شود زرین

بین آن چه بود و شد ، عطری شناور

که هوش از سر می برد

حوالی درختان مدهوش و

خشت های خوگر به کیمیا .

شکوفه ها میوه های بر باد از بیداد

به شاخه ها بر می گردند

در اعتدال فصل بی عدالت .

برگردان کن خاک باغچه را به وقتش !

همیشه دیرترک دیدار می نمایند

مهمانان سبز و زنگاری

تا بپوشند سرخ و طلائی ، سرتا پا .

۱۷ بهمن ۹۸ / کوی نویسندگان .

دشتادشت

شیفته به هرچه ناباوریم

از ما رو برگردانده انسان و جانور

علف های هرزی که نامرئی آن را حیات می بخشد .

خواب بریده بریده ای بر دشت افکندیم

ناپدیداری به پیرامون جاری

لایه های باستانی خاک می گذشتند رمنده

فرصتی برای غرور و تحمل نماند با

هزاران هزار خشکیده روان

در نخستین روز رویش تن .

۲۰ بهمن ۹۸ / کوی نویسندگان .

خوابگردان این طرف ها

دوبه دو نشسته در ایوان

خیالی با تصویرش در قاب وهم

گفتگوشان ز ادنی ست آسان در شیشه

ومردنی به دشواری در غرقاب جیوه

هزار سال از بغل گوشمان گذشت

دوبه دو در ایوانیم

نه این که جای آنان

بل خود آن ها شده .

۳۰ بهمن ۹۸ / کوی نویسندگان .

دستکند

چه پیش آمده

دومرغ سپیدبال

که دریاشان را گم کرده اند

می پروازند بی پروا در چشم انداز

دریاوشان را

توان ماندن هست

در خشک کامی برهوت ؟

بسا که زیر وزبر خواهد شد

زودا

صحرای قشقرق زاغان .

۵ اسفند ۹۸ / تهران.

تعطیل برای تفریح

این بید میوه ای ندارد جزمین

عمری برگ و بار او بودم

تانظم هرچه بر آشوبم با توفان

بیشه را به دریا می رانم

کشتی ملاحی ندارد جز نهنگ سپید

که روغنش را برای صیقل کشتی می جوشاند

اشیاء روزمره در آفاق کبود به پروازند

با عقابان و ابرهائی که دختر و قهوه جوش و دفتر می شوند

می پرسى چه میوه می دهد بیدستان ؟

از شمال غربت دریای بید

شهری خواهد روئید

خیزاب انهدام و عابران نامرئی در آن

تعطیل ذهن نه ، که تقدیم اقتدار کنی

طلیعه معطل کردن شما

در میوه تعبیه ست .

۶ اسفند ۹۸/ کوی نویسندگان.

یکی قطره باران درروستا

چشم فریب ست و رایگان

بارش اندوه / شادی از آسمان

برای گوشه گیران و راه نشینان

نه این که در نمی یابند

نمی یابند این فرصت را دیگران .

بر شاخه های پیچاپیچ گردو و قامت ناژو

ابر لغزان ست و سکه ای اشکانی و گاه کرم ابریشم

پری زادانی در هوای نامطمئن شناگر

خورشید مانندان دریاگون لکن دود آلود

خیال عالمی در قطره ای فشرده و نا محدود

حجم جیوه ای که آینه می سازد دنیا را .

دوشیزه و آن گاه مادر گیاهان و جانوران

چه دوست داشتم

مردمک باران

دررؤیاهای بی کرانش باشم

کلاغ گنج

می کاود پرندۀ چرکین جامه

خاک باغچه را

گوشه گوشه اش را گنج و حریص

پی چه می گردد؟

شاید گردوها که پنهان کرده بود

برای روز مبادا

امروزه روز زمستانی

می جویم ونمی یابم گم گشته را

شعری بود

رفیقی

معشوقی

کشوری

رؤیائی؟

گم کرده است ذهنی خود را

که هشیار تر پرندۀ عالم بود

مجال کشف مجال ندارد یا دارد؟

گفته اند : خاک وفادار نیست

چه می جوئی از ناپایدار غدار؟

۸ اسفند ۹۸ / کوی نویسندگان .

پیدای ناپدید

چون سکه های نقره

در جام لبالب از جیوه

دیده می شود و ناپیداست همچنان

طلعت اندوهت

رنگ و بویش را

تلخ و سرد می یابم

اینم وهم دم به دم

که عشرت تن و

رامش روان

از آن می جویم .

نه آرزوی گزارش به این و آن

ونه شکیب نهفتن از دیگران .

سیم و سیماب گرداگرد آن

-ناگزیری یک سرگذشت -

درمداری بی سرنوشت .

روزهای روشن ما بنگر !

بازهرخند نهان در قهقهه

در تیره نای کشور شب پنهان .

دستیمان این وصلت

چرا به یاد آرند کودکان فردا ما را

که آن چه بدانان می سپریم

شهرهای سمی و زهربیداد و قحطی و بیماری ست ؟

با خود چه کرده ایم و با دنیا

که خاطره ای خوش به یاد کسی آید ؟

همان بهتر که با توهم این گونه زیستن

به گودالی از نیستن ابد فرو غلتیم

که نفرین آیندگان آن گذشته را

- که ما بودیم و دستیمان رابطه ها -

با شعف دیوانه واری به آتش خواهد کشید .

۹۸ / ۱۲ / ۱۵ / "کورونا"ی تهران

بردگی الفاظ

یکایک فرو انداز

سایه های سنگین از پشت خم شده ات

با آخرین فروافکندنی

-خودت -

وقتی خوش آغازمی شود

که پایانش

پوسیدگان دیرین را

غرق غرور نخواهد کرد.

هیچ واژگانی اگرچه پرمعنا

آهو، درخت ، کبوتر را

از آزادی نمی ستاند و از خود بودن .

از بدویت که پشت سر نهادی اش

دریغ فراتر نرفته ای !

۱۵ اسفند ۹۸ / تهران .

شمارنامهٔ عمر

دود، باز دود ، همه دود

بود ونبودش را می پیمود

تلخ دود اجاق هیزم تر دراتاق زمستان

دود چراغ و چشمی تر باز به وحشت آینده

دود ودریغ ودرد شد آن چه بود و دیدی

دردودگاه مستمرماندی

با فریب شکوهمندی عالم درنظر .

درکوچه دوره گردان

اقتدار سلاطین پوک کنونی را

که باب طبع سفاهت جمعی ست

به خیمه شب بازی می چرخاندند.

دندان غروچه کنان سحر تا آن سحر

یکی پرهیب خاکستری که توئی

وطن در دود خانه داشت .

سرگذشت شاعران چنین بود

برقنارهٔ جهل و ستم آویخته

فراز اجاق اتاقی دود اندود .

۱۶ اسفند ۹۸ / تهران.

تب

حفره های خراشنده

سیاه و توفنده

درسرخى سراسرى من

عدم است این ؟

دمدمه اعدام ؟

حیرت و وحشت

می پوشاند نگاه ناباور را

برهیچ و مگر

دیده بر می گیری ناگزیر

ازیک لحظه پیش

فروافتاده

بی قرار ، بی اختیار

درلهیب آتش خویش.

تهران / ۹۸/۱۲/۱۷

باتقدیر بی تدبیر

ترا اسبان تیز تک فراوان ست و

کمان دارانی در کمین

پی سایه ای که چرخان ست

درمدار زمین .

دویست سال پس از جسم کودکی ام

از سطرهای انوار سهیلی برخاسته

در کاغذهای پیر کبود و خط مغشوش

چند نسل از کاتبان این روستای بی اقبال .

سایه ای که از تیغ آفتاب گذر دارد .

پروا مرا نه

از تازندگان و تیر اندازان

فرا تر پریده ام از هر سرحد

از رنگ ها و سطرهای درهم دویده صفحات ابد

تهران / ۹۸/۱۲/۱۷

انوار سهیلی

برق ستاره دوراست در عمق آب

که نک می زنی به فلس موج لرزانش

دراین آبگیر اوهام بسیاری شناورند

نه تنها ستاره و بط و ماهی

بسا که آبگیر هم توهمی باشد

که نقاشی کرده خام دستی

برپهنه سفید این بوم.

درآ! برآ! از سلطه سراب!

۹۸/۱۲/۲۵ / کوی نویسندگان .

هجوم توده وحشت

آن چه " توده وحشت " می دید عبید

یا نامنتظر که وضع مکرر ست

از دیوارها و درها یورش می آورد

بر بی پناهی تن و جان گوشه نشین .

وحشت، توده ای مهاجم بر آدمی

یا توده، همان وحشت مدام ؟

عزالت نمی رهندت آسان

از آسیب این و آن.

در حصار کاغذین نهان شده بودیم

کجاست آن خوشگوار موزون نازک آغوش؟

اکنون گردباد مصایب خود بودیم

در تنوره تندباد هلاک

این بالا، کی به یادمی آرد رؤیایش را ؟

کسی پرسید از تهی تاریخ :

وقتی که وضع دیگر شدیم

وحشت تازه چه نام دارد ؟

۹۸/۱۲/۲۵ / کوی نویسندگان .

در عمارت پشت برج

شکوفه های سفید و صورتی چرخان
به رخوت بستان سرای دیروزم در غلتانند
شانزده سالگی شتابان به شهر شش هزار ساله
عمارت بالا بلند آفتابی
با شنگرف و زنگار آینه های موجود و مفقود
باید می بود ، می تابید و آن جا نبود .
حلقه خاکستری عودهای سوخته
با عطر جام ریخته و نور باخته اندام
پیامی از عدم با پرندگان مصور داشت .
کسان که نامرئی می شوند اندیشه شان را جا می نهند
ارسی را بزن بالا ، آفتاب شاد در آید
بر گل های قالی و شمیم شمعدانی
بر دست دلبر بلورو شکوفه هلو و آلو
که طعم تابستان را در بن دندان خوشگوار سازد .

۹۸/۱۲/۲۵

عکس های غرق شده

پیلی در مرداب را مانده

فروتر می رود مرداب در خود دم به دم

تاکی ، کجا تاب و توانش هست ؟

اتاقی شکل مرداب

کارکردش لیک گردابی ست.

سال های زجر ما را

- به هیأت پیل دژم -

در خودمی گوارد نرم .

سالیان زجر مشتی خوابگرد و

دلکک و

بی چیز

از کجا سمت اتاق آفتابی را بلد بودند ؟

سرگذشتی را که خواندی

تنها این ساعت معنا یافت ،

آن همه عکس به زیر آب

گوسفندان مغروق آماسیده

در جوف آدمیانی مغرور و خوش سیما

نزدیک تر میا !

۹۹/۱/۶ کوی نویسندگان .

که غرقه خواهی شد !

کرونائی (۱)

جهانی بی اندام

ناهنگام گرفتار آمد در این دام

از استوای عادت روزانه ، فروافتاده

هر که از جانش واز جاهش افتاده به در

بی هنگام .

سیاره ناموزون

چه مداری می پیماید جز زنگ جنون ؟

دست ما بافته این پادام گسترده

از که می نالم و فریاد بر آرم از چه ؟

آبساری بر آتش گشتی ، خاکی بر باد

عشق را کشتی و

حتی خاطره اش را در گیتی آشفته

توجه ماندی از خویش بجز ننگی از نام انسان ؟

فرو می پاشد هر چیز و هر کس

می آمیزد با احشای گندان اهریمن

و چه شاینده این آشوب که بر پا کردی، گشتی !

کوی نویسندگان . ۹۹/۱/۶

کرونائی (۲)

تابوتی می چرخد گرد جهان

سایه اش گاهی قاره ای را می پوشاند

نیمه جانانی در آن از هررنگ و نژاد

زنده بودن در تابوت، حقیقت این است .

اقیانوس را کم خواهی آورد از لاشه و اشک .

تیغ بر حلق آب و آتش راندی

گاو و گیا را رویدی از منظر

ورسیدن به سرچشمه

که پیش ازاین

کوروش کردی .

نفرین زمان دامنگیرت شد

فردای مدفون شما می گردد گرد جهان.

۹۹/۱/۶ / کوی نویسندگان .

کرونائی (۳)

اینک آن سخن ناگفته

که فهمش جانت را هزار پاره کند

من آن زهرم

که به کام جهان کردی قرنا قرن .

یک سده

نابودی مادر را از نطفگی آغازید

رودخانه هایم را گنداب کارخانه هایت کردی

کوه هایم را سنگ به سنگ برکندی به چنگال آز

بمب هایت را فروباریدی بر شهر و جنگل و دشت

پرنده آشیانه اش را به باد نمی سپارد ؛ اما تو ...

دد و دام لانه اش را ویران نمی کند ؛ اما تو ...

آدمی را و وطن را تهی کردی از نامش

دسترنج تو منم گنج تو

ازخویشتن مرنج !

هیچ از گزند خویش نتواند رست

آن که با آفریدگارش زمین ، چها کند !

۹۹/۱/۶ کوی نویسندگان .

کرونای (۴)

تو می توانی

جز آن که بوده ای وهستی، باشی !

باشی دختر طبیعت ، پسر بوم و بر

به کوه وجنگل وستاره ، شامگاهان سلام کنی

درود گوئی به دریا و ماهیان ومرجان هر بامداد

ابرها و پروازهای تابان مرغان آزاده را

غنیمتی شمری چون دیدار خویش و پیوندان

روادار، با هرچه روی از آن بر تافتی

سازگار با تپش های پنهان عالم در ژرفای جانت

تو می توانی آدمی ، تمام آدمیان باشی

واز تو ایمن گردد جهان و هرچه در آن

بگذار تا زمین فرشتگی نوپدید را

بگستراند ایمن بر مدار فرزاندگی

فردای این بلای عالمگیر به یاد خواهی آورد :

" که رستگاری جاوید در کم آزاری است "

۹۹/۱/۱۱ / کوی نویسندگان.

کرونائی (۵)

شکوفه های شاداب در تماشا

خوش آمدید در ضیافت ممنوع ما

-به روزهای اسارت کرونا -

شاعر باغ قدیم چنین دیدتان :

"مارهای رنگین بی سر

طاوسان رعنا بی پا"

خنیگران نازک آغوش و خندان

نوشانده جام پیاپی به تشنگان

پریچه های رقصان این درختستان .

اندوه را به باد سپردیم

پشت درخت ها به بازی

با نسیم فردا

زیبای گم شده ما

هرازگاه پیدای ناپیدا .

۹۹/۱/۱۱ / کوی نویسندگان .

کرونائی (۶)

سرریز کرده از رؤیای دیشبم

ملاحی، رنج مجسم بی گنج

که بازوی نقره ای اش داده اند

به جای دستی مفقود

سه روز ، سرگردان در آسمان

پی خانه اش به روی زمین می گشت

تا درپناهگاه من فرودش آورند .

پیل بی تابی، از فروزه های سرش مست

نیمی از اتاقم را به زیستگاهی محال بدل کرده

ویک پرنده که نامش را جفتش می دانسته

پروازمی کند در آفاق نگاره ای هندی بر دیوار

ملاح و پیل و پرنده ، اتاق کوچک را

زادبوم خودمی پندارند .

یکی می پندارد این جا را دریا

دیگری بیشه ، آن یک هوا

مگرمن این سه درچهار را

موسیقی قدیم دل نمی دیدم ؟

گمان مبر، بیش از پیل و پرنده و آن یک ، نوشیده ام .

۹۹/۱/۱۱/کوی نویسندگان .

کرونائی (۷)

درگمان بودند فرو مرده

از واپسین شراره هاش

دیدى که بر جهید

آتش مغان ، ناگهان

بالاگرفت فروزان ، در تاریکنای زمان .

فرومانده بودیم درمانده

زیر سقف کوتاه وحشت

حصاری در و دیوارش منهدم

مردم اند آن معجزه ، به کمال

خیالتان به عبث

جای دیگرش می جست !

بی گاهان سقف خانه ما شد کهکشان

هریک از ما ، کنون شعله ای بلند

به آفاق می بریم از دل خویش

جهان ماشدیم وما جهان

بربام آن بر آی

روشنی بی کران

۹۹/۱/۱۵ / کوی نویسندگان .

کرونائی (۸)

از کتابی خطی با اوراق کبود

_ تحریر درروستای نصرآباد _

برون خزید برهمن افسانه گو

درجنگل شاهزادگی ام سرگردان کرد

به سال بلوا کتابت شده

نسخه " انوار سهیلی "

نوجوانی ما ، نوجوانی دنیا نبود .

جانوران مسلط حيله گر

فضا را انباشته اند سراسر

جهان را می رانند با قصه های جعلی

" از زمانی دیگرم

مبین مرا به عصر مجازی ! "

هر دو این را می دانیم و

نشان می دهد برهمن شیرین کار

تفاوتی نمی بیند چندین

واقعیت خوف انگیز امروزین را

از فجایع دیروز .

۹۹/۱/۱۵ / کوی نویسندگان .

کرونائی (۹)

به زیر پایم باغی بود

با خوشبوترین گل ها و خوشگوار میوه ها

تودرتو کرت هاش ، ارغوان ، قرنفل و ریحان

حوریان در چشمه و

خنیگران به بستان و

شاهان در نخجیرگاه

خوابگاه من بود

عزلتگاه تفرج

چشم انداز تألمم

فرش جادوباف خود را دیروز

از کف دادم

فروختم

تا تهیدستی سیاه را چاره ای کنم

بگو چه کس از من بی نوا تر است

بی باغ درندشت افسانگی

که پشتوان شب های اشک و روزهای قناعت بود .

کوی نویسندگان / ۹۹/۱/۱۵

کرونائی ۱۰

از تو کتاب ها مانده در این سرا

سوختبار زمستانی دراز سخت

تصویرهای رمزی ات از جهان پنهان

چه آسان وارزان ما را گرم و روشن می دارد

تابلوها و نت هایت راهم به بخاری بخشیدیم

هیمه های روزگارناخوش شد

قاب آئینه ادراک و نقوش نادر هوش

عطرقیرش ماند درمشام ز کام هوا

تو خود از آغاز آتش بودی سراپا ، این جا

دنیا چه سرد و دیر می بارد بر بالای ما .

کوی نویسندگان. / ۹۹/۱/۱۹

کرونای ۱۱

چه ما که در گمان خویش

خرد و خشم و خاموشی بودیم

چه آن ها که به تعبیری ؛ غوغاگران فراموشی

رانده ، فروشونده همه

درخیزاب های دریای قاهر

تنها یک کرانه در چشم انداز آرامش پیدا

ترانهٔ ایران

موج های رونده نمی توانند

ژرفای دریای همیشه باشند .

می رویم و می آئیم و دریا

همچنان به فرزندان خود نگاه می کند و

خون دلش ، هزاربوتۀ مرجان می رویاند از اعماق

لب می گزد از این همه پرتابه ها و جوش و جلا .

از این که یک دیگر را درهم شکسته ایم

به خیرگی ، به وحشت موجاموج

ناشناخته را

ناسازگاری دنیا می پنداشتیم .

۹۹/۱/۱۹ / کوی نویسندگان .

کرونای ۱۲

اتاقی برآمده بیرون از عادت و آداب
در عصر صفا ، در فضای بی تعلق درویشان
اتاقی بی شباهت به هرچه جز کهکشان
نوزادگان سیاره ای عجب را
در خیال چارگوش فقر و تنهائی پرورده .
افسانه ها که هوش و حافظه آدمی تواند پرورد
در بال های شمال و جنوبش پرپرمی زد .
سده ها در دفترها و خاطره ها تابان و حالا
بنلاد متروک آن ز دور هویدا .
گریه پشیمانی ازویران کردنش
در حلقه های ناداری و ندانم کاری ، چه اعتباری می داشت
دیوارها از ترس وانکار بالا آوردیم
یا برایمان بالا آوردند
خشت خشتش ازبی دانشی ، سبعت .
می شد زوحشت سرای ما
پنجره ای واشود

به معرفت عافیت

نشد .

۹۹/۱/۱۹ کوی نویسندگان .

کرونای ۱۳

می درخشند در سپیده دم شادی
بانشاطی که از رهائی و آزادی می زاید
فراموشی شیرین در آفاق هر دم ز خودگشاینده .
مطربان می آیند از هرسو مستان
فغان چنگ و چغانه از این بیشتر کجا و خوشتر ؟
در آن عصر از ما دورتر ، چه می کردم آن جا
بین از خویش رستگانی که گرد حلقه جنون می رقصیدند
زیر شولای شمس ، از آن عصر آتش بار
از فراز اجساد معطر یاران عبور کردیم
آن تیرباران بعد از ظهور کوبه عشق بود
همیشه از نهرهای گدازان خون شنیده می شد
بی اشاره ای آشنا از خطر اکنون بگذرید
فردای بی کسی دنیا ، شمارا لازم دارد
لخته های خشکیده بر زخم ناسور شعور انسان
نشان از روزگار سخت جغرافیای پریشانی داشت
عاقبت آن روزگار مبادا در رسید
قاره ها در ظلمتی نومیدوار فرو رفته
شکیبائی بیداران در انتهای طاقت
مشعل عشق را فراز تاریکی فراگیر افراشت .

کوی نویسندگان / ۹۹/۱/۱۹

کرونای ۱۴

گروگان جمهوری کرونا بودیم ، که

فتوحاتش گسترده بر

قاره های نومیدی ، وحشت ، پایداری ، فریب ، فنا

سایه پروازش بر بام های ناگزیری وحشت

هرکس خودرا گور دیگری می پنداشت

در جمهوری کرونا مرگ پشت در بود

که ما تبعیدیان ومطرودان

دیرگاهی به جان آزموده بودیم .

تاج از تخت دیکتاتوری وتخت از حد دمکراسی فروافتاده

اگر جهان نشود آن چه باید باشد

شایان انسان عاشق آزاد

حق داریم بازهم به نام اصلی اش بخوانیم :

جمهوری حمقا .

۲۷ فروردین ۹۹ / کوی نویسندگان .

کرونای ۱۵

در را گشودیم و سیلوار حرف ، حرف ، حرف

فروبارید

از در و دیوار و بام وسقفش.

کسی در سرا نبود و نشانی از هیچ کس .

پس این حرف ها را چه دهانی بارانده بود ؟

تخت خواب و گلدان عبارات ، منظره ای از کلمات

فرش استعارات و آئینه حکایات و کوزه های مثل

چراغدان و طاقچه را از واژه های روشن و تاریک ساخته

گمان می رفت معنائی داشته باشند و اشاراتی

در آفتاب شعله ور این تابستان

رنگ لفظ و معنایش پرید و خطوطی بی اشاره گشت .

کودکان از آن بازیچه هائی ساختند و هوا کردند

بیشتر در سنگفرش کوچه بدان حاجت افتاد

اگرچه بعضی برای نعلین و عصا از آن سودجسته بودند

حتا دیدم از آن پالان و پاردم استر ساخته بود کسی

لکن از آن در دفتر و رساله ای استفاده نشد ، می دانم .

چیزی در این تابستان هست

که بی اعتباری کند زبان و عبارات سرمدی را

این ، سرمه به چشم موش کور را می ماند .

۹۹/۱/۲۷ / کوی نویسندگان .

کرونای ۱۶

تا منظره سفید نگردهد از کفن و آهک
دیوار بازمی داردم با کتیبه زنهار
از گشت و گذار هرروزم به باغچه بیماری .
پشت کتاب های کهنه به کمین
گرداز خویش تکاندن نمی توانم .
بیماری جهان گیر می خواند مرا
رنگ های دلپذیرش در حجم سیاره
سیاره ای ست که ساکنانش هم از ما بودند .
جلدهشتم خودرا هم خواندم
با شیرازه گسسته و اوراق زرد پریشان
پوست خودرا باید بشکافم
در عضله های پیرم پنهان است آن چه باید بدانم
در استخوانم نوشته می شود زان پس ، رمزی
که فهمم بدان نخواهد رسید
فقط آتش می تواند چنین بی پروا باشد .

کوی نویسندگان / ۹۹/۲/۲

کرونای ۱۷

به قد آدم می رویند هر دم

از هر طرف

که آدمیان را از نظر پنهان می کنند

طنین شیپور آواره

از لابه لای سبز و کبود

بشارت می دهد سفری ناگزیر را .

شاید ساحل هنوز با آخرین کشتی

به گفت و گو باشد

از بندرهای نا دیده دل بر نمی گیرد

چرا که ساحل پوشیده است سراسر

از نهنگ های برآماسیده

این دریا دیگر همان که بوده ، نخواهد بود .

گیاهان را پس می زنم به تقلا

هر بار دیواری از پس دیوار

سبز و کبود و ناهموار .

شنیده می شود حالا

آن سرود که سر می دادیم در سفر جمعی .

۹۹/۲/۲ / کوی نویسندگان .

شفقت ناگزیر

انگشتانی خاک شده
به شوری هلاک ناشدنی
آرشه می کشد بر ویولنی دراین حوالی
نغمه ای که می شنوم
خیال نیست که هنوز زنده ام
پس از آن همه گلوله های شما .
همان شبگیرم روبه روشنا
که ازشلیک های تاریک نمی فرساید به هر جا .
حالا ویولن نزدیکتر است از جنون به من
می نوازد در هزارتوی خون و عصب
چرافکر می کردم انگشتانش را خاک و سرد
چرا ندیدم در آن زمستان ، رویش پنهان را ؟
خودرا تکاندم از گلوله ها ، از کینه ها
بهار حق ندارد باشد جز بخشاینده
جزروینده ، فرارونده ، افروزنده
فرازشوربختی های بی انکار فرزند انسان .
اگر که آرشه ات نمی لغزید چنین همایون نوا
چه می کردیم با زهر و زخم های منتشر درهوا .

دوم بهمن ۹۴ / کوی نویسندگان .

دیدى محال شد برگشتن

به شهرى که چون خواب دوش

افسانه گشت و عهد فراموش .

مانده اى که بگرى بر انهدام زیبائى

یتیم من !

پدرت محو شد با شکارى ها و شلیک تانک ها

نامت از شهر خط خورد و شهر تو از دنیا .

هزاران لبخند کودک و زن

عمارات خاطره ، بازار ، میدان سرود پرچم

غریو ترن ها ، پارک آفتابى ، صف کارگران نساجى

در هوا تقلا مى کنند تا

یادهای شیرین دیرین را نقشه اى پایا سازند

تنها سایه اى سبک ، بر صخره های حزن مى گذرد

جهان همان گونه ظالم است که صدسال پیش

پرتاب شدى به نقشه خالى مانده از نامت

جنایت گذرا نیست یا توحش نوین، تنها

حافظه امیدوار جهان را ویران کردید

نیستی و دیگر

تجدید مجدد .

صد نفر عین هم

پشت میز مجلس نشسته بودند و

از کتابی چس مثقالی

ابطایل می خواندند

یک صدا

"ننه من غریبم" را.

۱۶ اسفند ۹۳ / کوی نویسندگان .

کرونای ۱۸

آغاز راه به یادم هست و اینک پایان

هیچم به خاطر نمانده ، شگفتا

طی کرده ام چگونه این راه را

جز آن دروازه بزرگ ودالان سنگفرش و غرفه های فروبسته

ویک کوچه که دکانی روبه مشرق داشت

بوی هل و گلاب و دارچین و حنا درمشام هوا

آب نبات رنگی ، قانفوت ، خروس قندی ، پریک

چیزهائی هم هست ، گسسته ، درهم:

پیچ نمود آب انبار با آجرهای قزاقی تراش دار

که به سایش انگشتی لبه سرخش خاک می شد

کمانی قدانی دیده ام در گذر

بارخود بر زمین نهاده بودند و هم چنان خم مانده

آفتابی که نیمرخم را شعله زد ، در آن کوچه بود ؟

نمی تواند مبهم ها ، آن دهه ها را جبران کند

حالا که بر تل ویران عاشقان نشسته ام

گورستان شهر روبرویم تا ایستگاه قدیمی نور می نوشد

راستی را چه بود یا نبود

آن زندگی ، آدم ها ، جاها ، رابطه ها

۹۹/۲/۲ / تهران .

کوید ۱۹

خط می زند از دفترنوبت هرروز
شبحی بی رنگ به حجم جهان
نام و نشان هائی را که می پنداشتند
خورشید این سحابی سرگردان اند
آن چه ناپیداست می بلعد هر پیدائی را .
دروغی نهان ، پابر سر حقایق عیان نهاده.
از تاریک روشنای عدم وزان
از روبرو ، درون ، بیرون ، از هر جا
از چه روز و شبی بی حیا
بلای ناگهانی ، کند و راند و گنداند
اندام های گورستان گیتی را .

تهران / ۹۹/۲/۵ .

کرونای ۲۰

خیس و لرزان می بینی برگ درختان توت و آلو را

از تگرگی ، مرگی ناپیدا

می تپند در هرسو گلبوته ها برسبزی گسترده اکالیپتوس

چه بارشی؛ که هیچ کس اش نمی تواند دید !

برگ و بار باغچه خاموش ، محو می شود

سپس بهار فراموش می شود

جز خاک حسرت نمی توان دید حالا از منظره

چشم انداز پیشین هم ، دیگر به چشم نمی آید

چرا که هیچ کس از اتاق مرده ها نمی نگرد بدان .

۹۹/۲/۵ / کوی نویسندگان .

کرونای ۲۱

در سفره گرسنگی هرروزه

نانی نداشتیم و نائی

پدرم پریروز مرد .

پای دیوار نیستی هرروزه

از بی طاقتی و گریه، دلم وانمی شود

مادرم دیروز مرد .

رفتنی هستیم

مگر در گور راحتی باشد

همسایه زودتر از من راحت شد .

رو به روی شقاوت دنیا ایستاده ام

روزگار بی خانمان ها را زودتر به خاک می اندازد

زندگی همین حالا مرد

یعنی دارم می میرم .

۹۹/۲/۷ / کوی نویسندگان .

کرونای ۲۲

به انزوای عزلت خود باز آمدم

حیران دیدن من پس از مرگ تن

صفحه ای خط خطی

که نامی را از آن خط زدند

همین .

گم شدیم وبا ما هزاران یافته مفقود

بر آن بودیم تا نظم گیتی را بر هم زنیم

غافل که سازگاری نمی پذیرد

این جانسکار ناسازگار.

فهمیدیم ماجرا را وقتی

که دیر وقت شب بود

تا روشنا هزارها فرسخ مانده بود و

چشمه باختر رها نمی کرد اختر سرگشته را

در انزوای عزلت میراثم

جام تهی به طاقچه ماند

از دور صور دمیدند

صدها جنازه تاریخی

از نقشه های مندرس جغرافیا بیرون جهیدند .

۹۹ / ۲ / ۸ / کوی نویسندگان.

کرونای شماره چند؟

از مولوی به سوی لاله زار می آمدیم
بعد از ظهر بود یا شب پیشین، یا همین امروز که فرداست
سیا مست و خراب، بگو بدتر از خراب
مولوی خیابان نبود، شاعرشگرف قرن هفتم بود
اما لاله زار نمی تواند
جز همان خیابان عیاشان عهد پهلوی باشد.
چه گونه از شاعری قدیمی، می رسی به خیابانی جدید؟
خیابان عاشقان فقیر، عیاشان، مغازه های اجناس شیک
عاقله مردان هیز، بیشتر ناعظان جوان و جاهل
گذرگاه "خانوم" های خان مان برانداز و افسانه بازان شهرستانی
بله، اگر جرعه هائی در کام مدد کار افتد، می توان.
هواکمی سرد است، شاید دی ماه
زمستانی به بلندای عمر ما و
عمر مردم این خطه در گذر
شاید این قاره تماشا را
هوس در آغوشش گرما بخشد.
لاله زار نو می بلعد
در نورنئون های رنگین اشتیاق و لنگاری را.

مثلا سال چهل و عشق.

کرونای مهم تر از کرونای اکنون

همیشه چیزهائی هست

که نهانش می کنیم سفت وسخت

از چشم وهوش خود ودیگری .

یک دم آدمی باش که پیش ازاین نبودی !

اگرچه غرورگدایان

در رازپوشی غم انگیز آنان است .

چرا باید یک حقیقت درمیان باشد نه صدصورت از آن ؟

یک شب این اتفاق افتاد

فرشتگان آشوبگر برآن شدند

آن چه ازما می دانند عیان کنند

به رغم آن همه تفاوت

دفاعی مشترک داشتیم که :

تهمت است وافترا ، اشتباه شده !

آن من نیستم

تو نیز هرگز نبوده ای چنان ، می دانم

آن مصیبت می توانست ، ما را ، تورا برهاند

از بلای معصومیت؛ دلخوشکنک ابلهان

افشای راز تمام می شود ناگزیر ، اما واقعیت هرگز !

تهران / ۹۹/۲/۱۵

کرونای ۲۵

شبها در این باغ

چه اتفاق می افتد

که هر بامداد بوته های دور و نزدیک

پراز گل های سپید دوشیزه اند

کارروزانه مرا می بلعد

در قاب فقر عزلت .

چه می شود ناگهان

غروبگاهان

آن همه گل سپید نورانی

قرمزی شوند سراپا

پرپرزننده در لحظه های پژمردگی .

در غیاب نگاه، چه اتفاق ها که نمی افتد .

طاعون مرگبار !

کی از این باغ سایه ات را گم می کنی ؟

ای که نمی بینمت !

نمی خواهم ببینمت !

به رؤیا درمی شوم تا

بامدادان دوباره باغ را پر شکوفه های سپید بیابم .

۹۹/۲/۱۸ تهران .

کرونائی ۲۶

این درخت آمده

مرا بپوشد در خود

درشکوفه هایش پنهان کند

که میوه اش بشوم فصلی دیگر

دردهان آن کسان

که می گذرند از سایه سار

شیرین و خوشگوار آیم .

درخت ، اصل نباتی ام را از کجا شناخت ؟

برمی گردم به جان

دورمی گردم از تن

از نوری که می تابید از پنجره .

درخت مرانوشیده

دفترم روی میز جامانده

سطر سطرش لبریز شیدائی های اردیبهشت .

۲۰ / ۲ / ۹۹ / کوی نویسندگان .

کرونائی ۲۷

زیر دندان‌های شانه ، نوری ست

این نور از کجاست

در آسایش جای ما

سایه‌ها، پوشانده آینه آرایش را

کجا رفته‌ای که نور گیسوی تابدارت

تابنده است هنوز

از بن دندان شانه در این تاریکی ؟

کوی نویسندگان / ۹۹/۲/۲۲ .

همانا ، شگفت آور و ناگهانی
به طاق و طرنش ، نقوش عجایب
به دهلیز و درگاه و تالار هایش
امیران و شاهان ، سران ، گردنان هم
وزیران و جنگاوران کرده با مهر
دبیران ، ندیمان و آن پاسبانان
به دیوانگان تکیه کرده حکیمان
به بزمی که ساقی و مطرب چو دژخیم
صف اندر صف آمد، سفیهان عالم
دراقصای تیمارخانه بگشتم
بدیدم یکی پیر سردرگریبان
بگفتم چه بینی در این مرگ جویان
در این بوم و بر ، کو نشان افاضل
بخوشیده سرچشمه های مدارا
برآورد سر عارف غزنه "مجدود"
" اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد
اگر خوش خوئی از گران قلتبانان

فرود آمدم در سرائی نهانی
روایتگر مجلسی باستانی
هیابانگ بس مردم کاروانی
کنار گدایان در آن میهمانی
به خربندگان و خسان ، هم زبانی
ابا خائنان ، خونیان در تبانی
ندیمان در اندیشه روزبانی
گجستک ابالیش در میزبانی
نبینی بلاهت بدین بی کرانی
دل آزرده زان خانه استخوانی
کناره گرفته ز عالی و دانی
که بستند ره را بر این زندگانی ؟
اراذل همه چیره در پاسبانی
بجوشیده در چشم اینی و آنی
جهان را به دوبیت در ترجمانی:
نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر بد خوئی از گران قلتبانی ."

کرونائی ۲۸

به بدرقه آفتاب پسین

گلبوته ها و درختچه ها،

دراحتزازی ناپیدا

به سوی مغرب خم شده اند

در زرد سرختاب گریزان

بر سبز و سفید و سرخ برگچه ها

تمنائی می بینم انگار :

تمام روز بر ما می تابیدی !

باتو به دیدگان عالم می آمدیم

کجا می روی ؟

مارا به ظلمت شبانه مسپار !

به شبگردان و جانوران سیار .

چوبار دیگر باز آئی ، خواهی دید

گل های رنگ رنگ و میوه های میخوش

تمام آن چه ما بودیم و باتو بودیم

خاطره ای گشته اند

بر شاخه های دیروز .

۹۹ / ۲ / ۲۵ کوی نویسندگان .

کرونائی ۲۹

سراسر دیشب می بارید زار

زمین و زمان در گریه بود

دیده گشودم به بامداد

از بارش نشانه ای نه

هرچه به خشکی دیرینه

_ گریه جهان را به خواب دیده بودم من ؟

دنیا گاهی سیل اشک ها را

در رؤیای ما رها می کند :

به آب هایش می نگرد می گرید

به کوه هاش می نگرد می گرید

به جلگه ها و دره ها و دشت و دمن هم .

بر این تکه چمن که در آن بازی می کردیم

اکنون به هرجایش مین ضد نفر ، در کمین

براین خانه اکنون ویران

ویرانه های عالم که نامی در خبرهای روز ندارند .

نمی شود دنیا غصه دار نباشد

با این همه ستم که می کشد از فرزندان

هرشب به خواب من گیتی می گرید دردم .

تهران / ۹۹/۲/۳۱

کرونائی ۳۰

تو تنها نیستی

نه در جشن ها، نه در مصیبت

غارسنگدلی هست و جنگل وحشت

یورش حشرات جانشکار، بر برهنگان بیمار

اما بر این آب های پهناور

سایه های ما ، اندیشه های ما

کنار هم ، باهم به جنبش اند ، بنگر !

خواب از چشمش پریده دنیا، از بس هیاهوی بیداران .

برای تشنگی تو آب شده ام

برای گرسنگان لقمه نان

مرهمی شدی بر جراحات جان

ما برای هم گم و کم بودیم

سپس بس شدیم درار کستری همنوا و بسامان .

ازما فراتر و

از خود برتر خواهد رفت

آن واژه کهن در دفتر بدویت .

توروشنای منی وقتی که روز زندگی بیاید

آرامش تاریکم سراسر، به یک شب رؤیا گستر .

اول خرداد ۹۹ / کوی نویسندگان .

.....

گام هایش دو پروانه سفید چمن بر چمن
گذار پرنیان هوس، افتاد اتفاقا این سو
گوشه های آفرینش روزی شگرف ، گل داد .
رؤیای چون توپریزادی را

چگونه بیداری تاب می آورد؟

تا پلک بر هم زخم ، از حیرت ، از شوق

رفته ای به کجا ؟

عمری ندارم دیگر

که دیدارت را در این حوالی

بنگرم باردیگر

کاش می شد عکسی گرفت از خیال محال .

چاره این است

خودخیال محالی شوم .

اول خرداد ۹۹ / کوی نویسندگان .

کرونائی ۳۲

نفس هایش به شماره افتاده

ساعت چهار این روز دراز

چون بیست و سه ساعت دیگر

که جان سپردند بی هوا .

" گمان نمی بردم من هم ... "

نمی تواند جمله اش را تمام کند

پرستار می پرسد از تاریکی :

"با بی زمانی بعد از بیست و چهار

چه برسرمان می آید ؟ "

شبح نفرینی

وزغ های نر و ماده را

درون تاریکی پرتاب می کند

می داند آن ها ارتفاع مرگ را

در سقوط از زیستی به زیستی دیگر

با خال های سبزآبی تن شان آزموده اند .

اول خرداد ۹۹ / کوی نویسندگان .

گفت و شنودی نرم و حزین

باهم دارند

در پرده ای نگارین

که هندسه هوش ربایش، این گوشه

نظم و ظرافتی عجب به طبیعت بخشیده .

– چرا رها نمی کنی ام از بند زلف پیچانت ؟

– دردام عشق بی قراری رسم وفاست ؟

این عشق نیست ، دیوانگی، فناست !

– بی تو زنده نمی مانم من ، باورکن !

تارتندو ادامه داد صحبت را تا رساند

دهان بلعنده اش را به جثه مگس سبز .

کوی نویسندگان / ۹۹/۳/۲ .

نهنگ ناهشیارست

به منزلت دریائی اش

بازیچه نام وجاهش نبوده

و نه بازیگر بزرگی پیکر

هست آن چه بوده طبیعی در آن چه خواهد بود .

من که ماهی خردی هستم اما

در این آبناک می دانم کی ام ، کجایم

نامم کیلکا ، آوازه ام شمالی ست

نقش هائی می زخم بر آب

حباب های رنگینم با ستاره پهلوی می زند

هنرمند محبوب نه ، اما درخاندان خود معروفم

در این حوالی محافل مردابی به تجلیم دم جنبانده اند

اگرچه نقش خواب های مرا آب برده است .

پیش از آن که در گردابی آنی

من وهزاران چون من

از حلق نهنگ ، لیز و لرزان بگذریم

از که می توانم شنید پاسخ را :

در تن او ، حالا ، من نهنگم یا کیلکا ؟

کرونائی ۳۵

پوستم می شکافد از بهار سر انگشتانت

آن جا بوده ای در ابهام سپیده دم ، به ترنم

پرندگان شادان به خاطر می آوردت با آوازشان .

هشدار تا نیفتی از رگ هایم برسبزه زار

خلوتسرای پرتپش دهلیز را فرو مگذار !

کشتزار را با خود خواهیم برد از این ناحیه

و درخت پرمیوه را در بازتاب چشمه

مراچه حاجت ست دیگر

بدان بیابان و باد سمومش .

توخوانده ای و طنین آوایت هستم

این نقش ها خود نقاش است در رنگ و نور

رسید آن دم که در دهلیز سرخ فام

بچرخ می به راست و من در چپ ات بیارامم .

۹۹/۳/۵ کوی نویسندگان.

کرونائی ۳۶

نرم آمده ست و دیر تا شمال کوچه ات

زنهار

تا غبار

نیفشانی از دامت

امروز!

عزیزم!

آذر خشی ما را در صحرا خاکستر کرد.

تهران / ۹۹/۳/۸

کرونائی ۳۷

پشت در است مهمان و نمی آید تو

درگاهی هفتاد ساله به جا

و آن شب آشنا .

پیرتر از خانه از درون و بیرون اش .

مسافرانی رسیده اند

به کوچۀ ما و

از آن نمی گذرند

از لهجه شان مبدأ سفر را تشخیص می دهم

اتراق در این کوچۀ اما مقصدشان نیست

با مهمان به گفت و شنودی شگرف در شده اند .

آوازهای شبانه ، تا منتهای طاقت دوام دارد .

هیاهوشان هر چه را از آن چه بوده، ربود

در قاب شب ، تکچهرۀ جوان پدر ، با ما خندان

فقط این تصویر هیچ نکرده تغییر .

با خود می برندم به آن سفر

که نقشه ای از آن نداشتم در سر

و مهمان ناخوانده ، کاروان سالار ما.

تهران / ۹۹/۳/۱۱ .

" . . . چمدان های سفر ، درباران ترمی شد "

خیابان باران بی امان

از پیچ پنجاه می گذشت

سقفی و چار دیواری امن

میزبان ما در این شهر / گورستان نبود .

آسمان گریان

ما وجسدهای برون آمده از زیر مرمرها را می شست

چمدان های سفر درباران ترمی شد

مردگان درچمدان های ما پی چی می گردیدند ؟

آب دیده وارفته گم وگیج

ما دونفر (آن نفردیگر کیست ؟)

خودرا باران ، گورستان ، مهمان خیالی به سرای آسایش می دیدیم .

مرده ای با تن تکه تکه ، نعره زنان

چمدانم را از دستم قاپید

خشم آبکی اش خاطره ای مضحک در ذهنم شد .

پیچ پنجاه پراز حادثه های مرده اما باز آمدنی ست

پادشاهان گورستان باید فکری جهت نظم رعایا می کردند

تیرباران در قلب خیابان ، روزروشن ، پیش چشم دنیا . . .

چمدان های سفر درباران بی پایان

در گذاراز بی مقصد بود .

تهران / ۹۹/۳/۱۱ .

! ؟

پاپیتال ها حیران

از رفتار جهان پیمای سرگردان

چراجائی نمی رود آن بی قرار

قرار جهان این نیست ؟

آفتاب می گوید این گله جا را دوست دارم

دلهم می خواهد بیشتر بمانم این دور و بر

که جنگ نیست ستم نیست ، آز نیست حتا نیاز

زیبائی سکوت و آرامش مدارا ست این گوشه

از این پنجره به شعر می نگرم ، گوشم با موسیقی ست

نورو رنگ پرده های نقاشان ، را در شعاع زرینم می بینم

در این باغچه پروانه ها به من عادت کرده اند

توت سفید و کاج خمیده ، چنار سرافراز

بر پوست خود ، بر جان شاخه ها برگ به برگ مهمانم نموده اند

آنان ، انبوه غوغاگران ، سوداگران شرف آدمی

از بس خویش کامگی ، نخواهند فهمید

این جا چرا چندین درنگیده ام خلاف عادت .

پاپیتال ها که جز این باغچه را ندیده اند

اشارات آفتاب را معمائی عجیب می یابند.

۹۹/۳/۱۱ / تهران .

کرونای ۴۰

چه بسیار چشم‌ها که هرشب

در رؤیای دیرپای من، می‌گریند

این دیدگان اشکبار از کجا می‌آیند؟

چه بسیار دهان‌های خشم و دادخواهی

در سراسر سکوت شبانه، هم‌فریاد من، به خروش‌اند

خونین‌جامگان، خواب‌را سرزمین‌امنی می‌پندارند

طاعونی جهان‌را فروگرفته‌که

مادرست‌بلا‌را و درهمین‌حال‌فرزندش

بشنو‌که‌ازاقتدار‌طاعون‌بر‌جان‌بی‌گناهان

چه‌بسیاران‌دراقصای‌عالم

می‌زارند‌و‌از‌آن‌بیزارند.

ازوحشت‌مهاجم‌ازخواب‌می‌جهم

به‌دهشتی‌بزرگتردرمی‌غلتم

عفریتی‌عظیم،‌اینک‌درآفاق‌دور‌و‌نزدیک

کودکان‌خرد‌وکلانش‌را

با‌دندان‌خونچکان‌آز‌و‌ستم‌ازهم‌می‌درد

ازبیداری‌به‌کجا‌می‌توان‌گریخت‌؟!‌

تهران / ۹۹/۳/۱۲

کرونای ۴۱

آدمی که کهکشان را

تیول خودمی پنداشت

با کمی تب ، استفراغ ، اسهال

مهرباطل را آسان وارزان ، برزندگی اش می یافت .

در حصار سرم ولوله اکسیژن

نشخوارگر جان انسان یک دم بی کار نبود .

گرمای حضور کوشای پزشکان و پرستاران

برنمی گرداند فضا را از سرد و سپید و ساکت

صلح وزیبائی

آن سوی درها مانده

کپک می زد .

با مرگاکرگی

نابودگر تاریخی

زیر سقف پردود مصایب

هیچ نفرینی تازه نبود .

آن نامرئی در بازی موحش

در آستینش ، آسی پنهان دارد

که همیشه باختن جان ، تاوان آن ست .

تیرباران کردیم تاریکی را

بانور کوچک پنجره ها مان

با چراغ قوه ها در معدن و جنگل و دشت و هوا

با چشمک موبایل ها در استادیوم مبارزه ها

ما تاریکی را نورباران کردیم

هیکلی گسترده تر از آرزوی ما دارد .

کرونا، ظلمتی ست ظالم

حماقت، از استبداد کرونا گسترده تر .

ما به تاریخ تکیه نداریم

ما خود تاریخیم

تاریخ رنج زیستن با تاریکی

و خو نکردن به تاریکی .

۱۵ خرداد ۹۹ / کوی نویسندگان .

به مکاشفهٔ یک برگ ، تنها یک برگ

عمرما گذشت

برگ درخشنده سبز هندسه آفرین پایتال

برگی از مینیاتور تهماسبی از کیهان خدیو کیومرث

به برگی از دفترگاهی که الفبای عشقت را آموختم

آن برگ از باغچه ای و هنوز راز باغچه نا آشکار

و مجلسی از شاهنامه ، هنوز ورقی بیش ندیده از آن

آن الفبا چه بود که سرگذشتی تمام را دیوانگی آموخت ؟

بیرون از این کتاب و باغچه و فراتراز جادوی تو

کشورها و سیاره بود وسحابی ها و نا شناختنی نامرئی

اما من برگ را

تنها آن را آموختم .

۴۳/آوای قندهار

چه حاجت ست عزیزم!

به واژه درگذر توفان خشم؟

تو ملتی هستی درفریاد

هستی عصیانی برابره بیداد

اقوام من ، اندام های تن

قندهار ، کابل ، هرات ، وطن!

چه رنج های خاموش که نشینده هیچ گوش

نیاورده بر لبان خونین هیچ دهن

نعره به لفظ درنمی آید

چه کرده اید با ما

که هیچ واژه به شرحش کافی نیست

درمنظر جهانیان ، به تن خونین ، هنوز پا برجا

هنگام آن رسید که با کودکان فردا در گفتار آئید!

بمان که این جهان بی تو ، ای صداهای مدفون!

چه بی رنگ و بو ، چه بی مقدارست

هنوز درد دل تو

باتو ، از هرچه رفته با ما ، در کارست!

بگو! هنوز گوش شنیدن و چشم دیدن بیدار است .

ایستاده ای بر رگ جان ما
بر هوش ما، روان آدمیان
ابلیسا! که جهان از تو دیگر بر قرار پیشین نیست!
بر تابوت های خود سوار آمدی
از اقصای رود زرد، از ستاره های سرخ / آبی، هر جا
نژادها، نسل ها، مرزها را درنوردیدی
هر چه را وهر کس را کردی پایمال زوال
اقتدار طاعونی استبداد تاریخی با توست!
هر چه نبردافزارت را بر روان من آزموده ای
شکنجه های زندان، بمب شیمیائی، اسارت خونبار
دوزخ همه جهانی! مرا تا کجا می کشانی؟
نمی گذاری نفس بکشم!
حالا که نفسی عمیق و راحت
نجات دهنده ام تواند بود
فشار نحست را از شریان و ریه ام بردار!
سرنوشت آدمی را بیش از این تاریک و گندان مکن!
می خواهم دم زخم درآزادی
آخرنه مردم ام من!

۴۵ روز و ابدیت

تابنده بر علف های نیلفام خردادی

که رسته در فواصل سنگ و خاک، کپه کپه .

این آفتاب امروزست می دانم در باغچه

روزی در تقویم و روزی در سرگذشت بیننده .

بیشتر می کاوم چشم انداز را

آن بی کران پنهان ، رخ می نماید ناگهان

همین گله جا :

آفتاب همواره و سیاره همیشه

که در آن ما جائی نداریم

در آفتاب ازل و سبزه ابدی .

چه نادان آن که منظره را در وهم

به حس مبهم بینائیش محدود دید .

بر من مخند ! به نادانی و خویش کامی ام

چون سبزه ، این سنگ ، گرما

و این خاک همیشه بر جا ببخشا، مرا !

نامیرایان، مهربان تر باید باشند

گاهی با مافانیان .

۹۹/۳/۲۴ / باغچه کوی نویسندگان .

خواب ۴۶

از رؤیا می جهم و می غلتم در رؤیائی دیگر
و رؤیای دیگر همان نخستین ست
با این تفاوت که من همان نیستم که بودم
خلاصی از خواب های پیاپی نداریم و
بیداری نه بامن که با هیچ یک از همراهانم نیست .
در خواب گاهی مردیم، وقتی زن ، زمانی کودک
رؤیای استبدادی مان کم از هیچ ابلسی نیست
گرگ درنده را بدنام کرده ایم و روباه حيله گر را منتر
در خواب هامان به زندان می افتیم
سفر می رویم و مهر می ورزیم
زهر می خوراند و درگور می شویم
از دواج می کنیم و جدا می شویم بی سببی
و باز در خواب دیگران زنده ایم .
تاریخ مردگان را مرور می کنیم در خود
گورستانی از زندگان خود بردوش هوش .
صدهزار بار می میریم و زنده می شویم
زندگانی نه ، فقط خواب به خواب می شویم
به پادافراه زاده شدن در فلات نام آوران.

تقریبا ضد کرونا

در این حوالی روزست

سال های سال

یادشان رفته ، به ابداع شب نپرداخته اند

روشنا می کشاند به کوچه های پریشانی مرا .

می روم گاهی پیاده ، گاهی درخاطره

اگر که بیشتر تاب آرم

فوران لحظه های گدازان را .

جانم سرد بود و سایه بود در کاهلی

تا آن دم که بر بام و درم گذشتی

خوشر بهانه ای

از خویشتن بدرشدنم را .

کی آشکاره خواهد شد آن چه پیش از این

گمان می کردم در عمر خویش خواهم یافت .

سر به کوچه های بی قراری نهاده

دیگر به جست و جوی کسی ، جایی نیستم

همین که راه ها و بیراهه ها مرا در خود می برند

همین که آفتاب و گاهی نسیم، احوالم را می پرسند

مرا بس است به شیدائی خروشان دررگ هایم .

۹۹/۳/۱۶ کوی نویسندگان .

سایه های ترسناک به ظاهرایستا

زیر گلبوته ها ودرختچه های معطر

با آرامش زیباشان

فریفتاری خنک گسترده .

سایه ها راز موحشی را پنهان می کنند حتا از خود ؟

سایه ها _ چه ساعتی _ حرکت کردند

خیابان ها را گرفته اند ومیدان های شهررا

کی تاحالا این همه خروش به هر جا دیده ؟

جان می گیرند

آسمان وزمین وزمان می گردند

روان درتن این وآن

ما ودیگران می گردند

چه کس حدس می زد سایه ها

روزی آفتاب جهان پیما گردند .

۹۹/۳/۲۹ / کوی نویسندگان .

پنجره ۴۹

دستم را که دراز کنم اندامش را لمس می کنم

تابستان را پشت پنجره دولایه

از پژمردگی برگ های ساعت ده می شناسمش

در تفاوتش با بهار ، آفتابش تیز ترست .

بهارما دربیم مرگ گذشت و تابستان را

از کمینگاه وحشت جهانگیر گذرمی کنیم .

فرزند انسان تاکنون چنین درمانده و یاوه نبوده .

هجوم فاجعه ای درعین حال حقیر و خنده آور .

نکبتی ناشناخته ، بدتر از نکبت های شهیر

برگ های ساعت یازده لرزانند از وزشی شرقی .

سایه ای می گذرد از سر شمشاد های درخشان

چه بود ؟ پرنده ای ، خیالی ، حادثه ای ؟

پروانه سفید استعاره مناسبی نیست برای مضحکه .

دراین سده پنجره را باز نکردیم مگردوسه بار

مثل هوای اتاق ، محبوس و کهنه و کدریم .

اما آن بیرون هم چندان تعریفی ندارد

پژمردگی نیمروزان ، مصیبتی همه جائی ست .

۱ / ۴ / ۹۹ / کوی نویسندگان .

پنجاهمین

ازداری دنیا

برایم ورقی کاغذ مانده بود کبود

که می نوشتم بر آن شعرهایم را

لبه های کاغذ تا افق گسترده بود .

از خودم می نوشتم

سطرها پایان نداشت

در حکایت از گیتی و مردمان

عبارت ها ناتمام می ماند

حیران غنچه ای بودم

وصفش تمام نمی شد .

رفیق رؤیاهای روز و شبم ، آن ورق :

برف می شد ، باران بود و یاران و سالیان

دشت و شهر و پرده های عشق و گریه های هجران

برگ مرگ بود و خوشه های اختران و درختی جاودان

آن ورق آس زندگی جمع و جور ما بود .

روزها شد که ننوشتم حتا سطری بر آن

واژه های عاشق یک عمر آشنا

مرا ترک گفته بودند انگاری

۹۹/۴/۵ . کوی نویسندگان.

در امتداد طومار فراتر رفتم از روزگار .

پسا کرونایم

"از پنجم تیر به کرونا مبتلا بودم و نمی دانستم "

دوباره فراهم آمد تصادفا

آن چه رفته بود اتفاقا از زندگی ام

دوباره، صاحب این علف های گرم از آفتاب شدم

دوباره نسیم مرا ناامید با عطر اقاقی و شنبلید

برگ ها و شاخه ها ، بازم وسعت بخشید

چشم انداز تابستانه را تا مرز سحابی رنگارنگ.

غمزه زن سرشاخه نازک پشت پنجره

مرا به نام گم شده خواند و شگفتا

باهمان صدا که هر دو از کودکی گذر می کردیم .

این که به دنیا بازگشته ام همان قدر عجیب ست

که مرا ربوده ، برده بودند_ کی ، چگونه، چرا؟_

تا انحنای کبود یاوه شدن در لاجورد بی معنا .

سیماب و زر، بار دیگر بر پوست زبر خشک کاج جاری شد

به هنگام سایه سانی کاهنده ام، در تیرگان آخر

سایه ها رفتند و باز آمدند به بازی موهوم دیگر

نگو که می تواند بار آخر باشد

۹۹/۵/۱ / تهران .

از زیباترین فصل زندگی مان هنوز بی نهایتی باقی ست .

نقاهت دراز

دم گرم هوا می گویدم:

بیا و تابستان شو!

بار و میوهٔ بستان شو!

این سان ، خواهی ماند در حافظهٔ باغ

که جز فصل ها به جد نمی گیرد هرچه را .

_ دل بستگی پائیز را چه کنم

آن بهار که از دل زمستان هامن، رخ می نمود؟!

_ فصلی شو، هرچه دوست داری

آدمیزاده ای از این دست که هستی

به یاد روزگاریان خواهد آمد باچه بدنامی ها

از سرم ، تا مغز استخوانم گذشت

چه ها که نکردیم با خود، با دیگران .

می نگریستم از آن پس

سراپا می گریستم .

حالتی فراتراز گردش و روش همه ایام .

۹۹/۵/۹ / کوی نویسندگان .

چه باید در این سایه روشن؟

شکل هائی گذرکنان از قلمروی سایه

که هرگز به روشنا نمی رسند

باصورت نهانی روان در سایه های شش جهتی

هرروز می شود حس کردشان

بی آن که دیده آیند

پنهانی بودن؛ سرشت و سرنوشت آن ها شده

در وحشت متلاطم ، حال این است .

لحظه ای عجیب ونادر ، شگفتا این همه مکرر

از انزوای مکتوب، می کشاندم

بدان زردتاب کم رمق لغزان.

بر پوست زخمदार و برگ های پژمرنده

کلماتی نوشته می شود که جز ملکوت خود نیست .

آن چه را می تواند ، می خواهد، با من می گوید.

چه زود تسلیم می شود در مغرب شیشه ها و بزرگراه

آن همه روشنی درسکوت

به سایه های هر دم تاریک تر، اما

شادخواران خاک شده از دکه های غیب بر می گردند

با پیمانها که از می مغانه می درخشند

۹۹/۵/۱۹ . کوی نویسندگان .

چه شبی که از هر چه روزهای عالم، روشن تراست .

پلنگان سیاه و امروز آن جا

دراشتباهم

که می ستیزم با شما

که اشتباهی بزرگترید

دراین نمایش خندستانی

سرنوشت ها یک سر

نبوده اند

مگر اشتباهات خرد و کلان .

حق نبود، خیمه شب بازی سرگذشت ماشود .

کسی نماند بیدارمان کند

از دوزخ روان .

دوالبایان درسواری هوسناکشان

واپس راندند مان به خواب مردابی

سواری که از پس آن گرد باید پدیدارمی شد

این بود ؟

که بیرق برافراشت

بر عصب هوش ونخاع زخمदार .

رؤیای بیداری نه

خوشا که بیداری، رؤیایت گردد.

تهران / ۹۹/۵/۲۱

جهان اشتباهات فراوان درانبان دارد .

غصه نخور!

مدتی پشت این پنجره نبودی

در غیبت ات

غریب یافتند و عجب رهگذران

شهرهای نامرئی را که هر غروب ظاهر می شدند.

جهان همیشه کم دارد

شاعر غایب را

می پرورد از خون و از عصب خویش

به وقت ضرورت

کودک شیدای یاغی اش را.

تهران / ۹۹/۵/۲۱

زیست نامه

اشباح فروتن با لباس های رنگ از فقر پریده
عمارات سایه سان، چنارهای قزلباشی باکلاغان فغان
سکوی سائیده آب انبار وسایبان فرسوده عطاری و پیاله فروشی
کودکان پی پرنده ها و بادبادک ها و من یکی از آنان
سگان درکمین گربگان و هردوان روان به بوی چاشت بند و سبدهای سیمی.
خم و چم هر رهگذر، همواری و درشتناکی کوی و برزن را از بر داشتم
نیمروزی به خلوت پائیز

_ بیست دوم مهر بوده، عصر اشغال متفقین _

به کوچه ای درافتادم که نه در نقشه سرم بود و نه در جغرافی
در آن ناپیدا و محو شدیم
من و کوچه و خاطر شهر و روزگار .
چه دستی این نقب های عیارانه

خندق نهان زمان دیگر را

در راه شهروندان ساده ، کنده ؟

زادگاهی نامرئی درخت به درخت رویان درخیابان
عمارت به عمارت برآمده و چهره تا چهره نوزادگان
کجا و کی ، به دروازه ، برج و باروئی می رسم

برونشد یا رجعت را ؟

..... / ۹۹/۵/۲۱

چه می پرسی ام : چه بوده ای از آن که خواهی شد ؟

میوه های ناشناختنی

میوه هائی داری

درخت شگفت !

بر شاخه های نازکت سنگینی می کند عین سنگله خرما

این میوه ها که نمی چشدش

نه انسان

مرغان ، نه بادهای پریشان

پرورده، می رسند، زیباترین می شوند، عصاره جان

می سوزند در آفتاب آخرتابستان .

از ارتفاع سبزآبی فرومی افتند

بر علف های زرد و نرمه خاک فراموشی

دراحتزاز برگ های رقصانش طعنه دارد رندانه

– کدام میوه برآوردی بر شاخ عمر

که پسندآمد ذوقی را ، خاص یا عوام

حتا نگاهی نبود

گاهی ازعشق ، نفرت یا عجب

چراغ دل ما خاموشتر

کدام ؟

۹۹/۵/۲۵ / کوی نویسندگان .

پشت پنجره کتابخانه ام

هواشناسی اعلام کرده :

در بیست و چهار ساعت آینده

حوالی ما ، باد و غباری غیرعادی در کار نیست

امانظره ساکن وساکت

به جنبشی شگرف درآمده امروز

نهال به نهال و برگ به برگ می لرزد

می خواهد با این حرکتش منظره تر باشد ؟

با این تکانه تغییری دهد ، از سکون تکرارش برهد؟

یا این که دیگر منظره نباشد ؟

فرو خواهد پاشید ارکانش از این رقص مجنون

انگار توفان فروخته در جانش را بیرون می دهد .

طبیعت هم حق دارد مثل ما جانوران ، خود را عوض کند

این باغ می تواند ریگزار شود

چمن چوگان یا میدان مین

می بینم که هر چه خواهد شد جز این که هست

یک سان بودنش را که

به عادت دوست داشتم

همیشگی پنداشتم

۹۹/۵/۳۰ / کوی نویسندگان.

منظره مرا با خود به آن جا که می رود؛ می برد .

پایانه یارانم

در سایه روشن آتشین شهر یور

که امروز را به جنبش می آورد

در گلبوته ها وقامت درختان

یک تکه روشنی جامانده از گذشته

هرچه هست ، نور امروز و این جا نیست .

مگر می شود تکه ای از خورشید باستانی

بر علف ها و خاک باغچه؛ باقی باشد ؟

چون رگه ای زر که در سنگتخته ای چشمک زنان

آن تکه آفتاب مرا به خویش می خواند

حرفی دارد شاید از زمانی که شادی آفریده اهورا بود

پیش از فرمانروائی رنج ها و ستم ها

بر این گودال جهل .

شکیبایتر از گیاه و جانور و روزگار

این تکه خاک ساعت هفت امروز

می تاباند در روشنای عتیق آینه سان

سیلوار خون خامشان و فراموشان را در آفاق .

از شباروز، تن می فرساید ، می شکنند ، پدیدار و ناپدید

اما همواره نور باقی می ماند .

